

کتاب نینا را بخوانید

کتاب نینا اثر بسیار ارزنده ای از ادبیات کمونیستی و کارگری است. این کتاب آینه ای از تجربه کمونیستها در سازماندهی طبقه کارگر و قدرتمند شدن سازمان و تشکل های توده ای و کمونیستی آن در جریان مبارزات اش و سازماندهی انقلاب کارگری است.

نینا بخشی داستان فعالیت سازمانی کمونیست هایی مصمم و با سبک کار و روشهای فعالیتی متناسب با کار و زندگی طبقه کارگر در جریان مبارزه سخت با پلیس و مزدوران سرمایه داری حاکم است. نینا و تجربه فعالیت کمیته باکو بلشویک ها در پایه ای ترین سطح یعنی رابطه فعالیت کمونیستی با طبقه کارگر هنوز راهنمایی بسیار ارزنده ای برای فعالیت همه کمونیستها است.

دنیای نسبت به سالهایی که نینا منعکس میکند تغییر کرده است. سرمایه داری از قبل کار طبقه کارگر میلیونها بار ثروتمند تر شده است اما امروز بخش اعظم کارگران جهان در اساس همان خواست هائی را دارند که ۱۶۰ سال قبل در باکو داشتند. خواست ۸ ساعت کار در روز. باور نکردنی است که هم اکنون تقریباً در همه کشورهای دنیا کارگران ناچاراند بیش از ۸ ساعت کار کنند تا معیشت بخور و نمیری برای خود و خانواده شان را تامین کنند. در ایران داشتن کار، با هر شرایطی و با "قرار داد های سفید"، آرزوی میلیونها کارگر است. کارگران ناچار از پذیرش همه شروط سرمایه داران و دولت شان هستند.

این موقعیتی است که با سرکوب، محرومیت از حق تشکل و اعتصاب و ممنوعیت هر نوع آزادی سیاسی برای طبقه کارگر به کارگران در ایران تحمیل شده است. اخراج و بیکاری، زندان و شکنجه و محرومیت از هر نوع زندگی با ثبات پاسخ سرمایه داران و دولت شان به کارگران مبارز، آگاه و کمونیست و خانواده هایشان است.

جمهوری اسلامی با هر دو جناح سیاه و سبز، سردمدار و بر پا کننده وضعیت فلاکت بار کنونی بر کارگران و مردم ستم دیده ایران بوده اند.

مارکسیسم و تجربه لنین و حزب بلشویک در باکو، مسکو و سن پترزبورگ برای سازماندهی انقلاب کارگری تنها پاسخ کمونیست های کارگری است. نه تنها قیام و انقلاب کارگری، بلکه سازماندهی یک تحصن و اعتصاب کارگران بدون سازمان و تشکیلات ممکن نیست، این را، فعالیت کمیته کمونیستی باکو قدم به قدم نشان میدهد و نشان میدهد که انقلاب کارگری بدون تئوری مارکسیسم و بدون تشکیلات و حزب لنینی ممکن نیست. کتاب نینا انعکاس این مبارزه است و شیوه و سبک کار کمونیستها در رسیدن به این اهداف را تعقیب میکند.

کتاب نینا داستان مبارزه و زندگی کارگران و فعالیت کمونیستی در باکو در فاصله سالهای ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۴ است. نویسنده کتاب نینا ثابت رحمان است و مترجم متن فارسی آن سیروس مددی است. تایپ مجدد بوسیله رفیق جمیل خوانچه زر صورت گرفته است که هر فصل جداگانه منتشر میشود.

کمیته سازمانده - حزب حکمتیست

10 آذر 1388

1 دسامبر 2009

فصل 1

حوالی غروب یکی از روزهای تابستان سال 1901، مردی در ایستگاه "هیبت" در نزدیکی باکو از قطار پیاده شد، و در حالی که میکوشید نظر مامور مراقب و مسافران قطار را جلب نکند، در پشت خانه های کوچک ایستگاه، ناپدیدگشت.

وقتی خورشید به افق نزدیک می شد، مرد مسافت زیادی از ایستگاه هیبت دور شده بود و از صحرای خشک و خالی "لوکباتان" به سوی کوههایی که در روبرو قد کشیده بود، می شتافت. وی که تقریباً جوانی نوزده - بیست ساله می نمود لباس، چکمه و حتی موهای آشفته اش را لایه ای از گرد و غبار پوشانده بود. معلوم میشد که چند روزی است در راه است؛ حتی امکان داشت برای سوار شدن به قطار نیز چند روزی پیاده راه آمده باشد.

با این همه نشانه ای از خستگی در او دیده نمی شد. صحرای لوکباتان را که از شدت گرما ترک ترک بود به سرعت و با قدم های نرم پشت سر گذاشته برای رسیدن به کوهها شتاب میکرد.

چیزی نمانده بود خورشید در پشت کوه ها ناپدید شود. صحرای خشک، تل های شنی و قله ی صخره زاران روبرو را هاله ی سرخ رنگی می پوشاند.

مسافر در این هنگام، در ارابه روعریضی، سربالایی منتهی به "وولچی یه ووروتا" راطی میکرد. وقتی از میان دو تخته سنگ عظیم گذشت و به منطقه ای هموار رسید، به زمین نشست. روزنامه ی تا خورده ای از جیبش در آوردو نان لواش خشکی از میان آن در آورد و با اشتهای و عجله شروع به خوردن کرد.

صحرای لوکباتان و فراتر از آن، جاده "سالیان" که داشت در تاریکی فرو میرفت و در سمت راست، جاده ی "یاسامال آلتی" که مانند ماری در پهنه دشت دراز کشیده بود به وضوح دیده میشد. مسافر همه این منطقه را مثل کف دستش می شناخت. در سالهای اخیر، در یاسامال آلتی و همین "وولچی یه ووروتا" بطور مرتب، اجتماعات کارگری تشکیل می شد.

کارگران گاهی اوقات برای فرار از فشار پلیس، صحبت کنان، این راه دراز را پیش میگرفتند و در طول آن، از وضع فلاکت بار زندگی خود سخن میگفتند. حتی خود مسافر نیز یک بار، در یکی از همین اجتماعات شرکت کرده و در سخنرانی خود از وضع رقت بار کارگران تفلیس و از مبارزات آنها در راه زندگی بهتر سخن گفته بود...

خورشید داشت در پشت کوهها ناپدید میشد. سایه ها درازتر و هوا تاریکتر می گشت. مه خنکی از طرف دریا می وزید مسافر پس از خوردن نان بلند شد. بالای یکی از تپه های نزدیک رفت و اطراف را به دقت و ارسی کرد. سپس ساقهای چکمه اش را اندکی بالازد و با قدمهای تند به سوی شهر راه افتاد. پس از طی مسافت زیادی به گورستان رسید. همه جا تاریک بود. سنگ قبرهای غمناک که گویی در فکر عمیقی فرو رفته اند در پرده ی آبی رنگ شامگاهی پیچیده می شدند. وقتی از اینجا نگاه می کردی، شهر باکو با تمامی عظمتش، پیش دیده جان میگرفت.

باکو، شهر نفت و ثروت که افزون از 115 هزار جمعیت داشت و هر سال قریب 640 میلیون پوط(هر پوط معادل است با 16.5 کیلوگرم و ظرفهای مخصوص با همین ظرفیت پوط نامیده میشوند) نفت از آن استخراج می شد، اکنون در تاریکی فرورفته بود و گوی از خستگی چرت میزد.

در سمت راست، "بایس" به روشنی دیده میشد و آنسو تر، یکی دو دکل نفت، سر به آسمان کشیده بود. در این سو نیز کشتی های کهنه ای که در طول ساحل صف کشیده بودند، مانند گهواره، تکان تکان

میخوردند. "زیغ بورنی" نیز در میان مه غلیظی چرت میزد و جزیره "نارگین" همانند لکه ی سیاهی در دل دریای آبی رنگ بنظر میرسید. باکو شهر تضادها بود. وقتی از اینجا - از گورستان - به شهر نگاه میکردی از طرفی عماراتی که هر روز بیش از روز پیش بنا میشد باکو را به شهرهای بزرگ امپراطوری روسیه شبیه میساخت ، و از طرفی دیگه دخمه های تودرتوی نمور و آفتاب نگیر تهیدستان ، خاطره یک ده فقیر را در ذهن بیننده بیدار میساخت.

مردم شهر این قسمت فقر زده را "چمبرکندی" مینامیدند. کارگران فابریک و کارخانه ها، روستاییانی که از فشار ظلم زمین داران و زور گرسنگی به امید پیدا کردن کار به شهر آمده بودند، تهیدستان، بیماران بی چیز - همه در اینجا جمع شده بودند. در میان مردم باکو بجای کلمه ی "میمیرم" اصطلاح " به چمبرکندی می روم " استعمال می شد.

و بالاخره چمبر کندی دهی بود که در میان شهر بزرگی چون باکو، به تهیدستان اختصاص داشت. مسافر با یاد آوری اینها اندوهگین تر شد. سر اشیبی را تا انتهای گورستان پیمود و در انتظار تاریکتر شدن هوا روی یکی از گورها نشست.

از اینجا میشد خیلی دورترها را، تا جایی که چشم کار میکرد، دید. نواحی صنعتی و نفت خیز شهر را، که جیب میلیونها چون نوبل، مانتاشف، و تقی یف، از آنها پر میشد، عمارات آغ شهر، قارا شهر، صابونچی سوراخانی بالا خانی و بی بی هبیت (از مناطق صنعتی و نفت خیز باکو) را به زحمت میشد در میان تاریکی تشخیص داد.

بالاخره تاریکی همه جا را پوشاند و تک و توک چراغ های گازی در نقاط مختلف شهر روشن شد. مسافر از کوچه های تنگ و تاریک و کثیف چمبرکندی به طرف پایین راه افتاد. پس از عبور از چند کوچه در مقابل خانه دو طبقه ای ایستاد.

چراغی که در پیچ کوچه میسوخت نور ضعیفی به اطراف می پراکند. کسی در کوچه نبود. مسافر روشنایی ضعیفی را که از لای در بیرون میزد دید و آهسته به در نزدیک شد. زنی در جلو در، روی چهار پایه ای نشسته بود و چپق میکشید. در تاریکی چهره زن به درستی معلوم نبود. مسافر اندکی نزدیک شد و چون از ملیت زن خبر نداشت پس از اندکی بلاتکلیفی بالاخره با زبان روسی پرسید:

مادر جان ! در این خانه یک کارگر زندگی نمیکند؟

زن پس از چند بار سرفه جوابی نداد. مسافر با این تصور که او روسی نمی داند سوالش را به زبان گرجی تکرار کرد و چون جوابی نشنید، به ارمنی پرسید. به محض اینکه مسافر زبان ارمنی حرف زد، پیرزن زود بلندشد و با دقت به او نگاه کرد و گفت:

چرا پسرم ؛ ولی حالا خانه نیست؛ رفته سرکار

مسافر صدایش را اندکی پایین آورد و مجدداً پرسید:

مادر جان او مهمانی به نام ملکوف دارد؟

پیرزن با دقت به این سوال گوش داد. پک عمیقی به چپقش زد و پس از فرو دادن دود آن ، به سرفه کردن پرداخت. وقتی بزور سینه اش را صاف کرد، چپق را با حالتی عصبی به چهار پایه زد و تنباکویش را خالی کرد و بعد با غرولند گفت:

تنباکوی لعنتی ... تازه خریدم ... به سینه ام نمی خورد...-

و پس از دو سه بار سرفه کردن به مسافر که در برابرش ایستاده بود گفت: پسرم تو کی را پرسیدی؟...
تنباکو حواسم را پرت کرد... خوب متوجه نشدم.

مسافر حرفش را تکرار کرد:

مادر! من ملکوف را پرسیدم ... آیا این کارگر مهمانی به نام ملکوف دارد؟

نه... سپس چپق راتوی کیسه تنباکو گذاشت، سر کیسه را بست، باز روی چهار پایه نشست و پس از آنکه مدتی به روی مرد خیره شد، گفت کسی در خانه ی او نیست و در اتاقش هم قفل است.

پس صاحب این خانه کیست؟ از او میپرسم، شاید شما خبر ندارید. پیرزن با حالتی خسته گفت:

صاحبخانه منم . من کسی را ندیدم که پیش او بیاید. در اتاقش هم قفل است. میتوانی خودت نگاه کنی .

کلید پیس شما نیست؟

نه ان را باخودش برده .

مسافر دیگر سوالی نکرد، و پس از لحظه ای سکوت به محض شنیدن صدای قدم هایی که از دور میآمد باعجله گفت:

مادر عذر میخواهم ... میبخشی! و دور شد.

پیرزن فرزند بلند شد و به داخل خانه رفت و در حیاط رابست . با وجود تاریکی غلیظ دالان ، بی آنکه پایش به چیزی بخورد، پنج پله بالا رفت، دری را که در سمت چپ قرار داشت باز کرده وارد اتاق شد و در را قفل کرد. اتاق کوچک بود. در یک گوشه روی کمد کهنه ای چراغی میسوخت که در نور ضعیف آن ، همه چیز قابل تشخیص نبود.

پیرزن دری را که به اتاق دیگر باز می شد باز کرد و وارد اتاق شد و در را محکم بست ، نور اینجا در مقایسه با اتاق قبلی ، بمراتب زیادتر بود.

بمحض ورود پیرزن مرد چشم و ابرو سیاهی که تک و توک موهای سفید در میان موهای سرس به چشم میخورد، هیجان زده ، به زبان آذربایجانی پرسید:

مادر چه خبر بود؟... دوبار علامت دادی : هم محکم سرفه کردی و هم چهارپایه را به صدا در آوردی!... چه خبر است؟...

پیرزن آهسته گفت:

یک نفر سراغ ماشینیست را میگرفت . بعدهم از ملکوف حرف زد...

مرد باشنیدن این حرفها دو قدم جلوتر آمد و خیلی آهسته پرسید:

چه جور آمدی بود مادر؟

پیرزن با صدای آهسته تر از قبل گفت :

در تاریکی قیافه اش را درست ندیدم . به زبان روسی ،گرچی وارمنی حرف زد. از سر و رویش معلوم بود که اهل این دور و برها نیست. گویی از دورترها می آمد...

پس چی شد؟

رفت.

پیرزن که سکوت مخاطبش را دید چهار پایه را برداشت و گفت:

من به کوچه بر میگرم ... شما کمی عجله کنید کسی که این وقت شب آمده باز هم می آید...

مرد بازوی پیرزن را گرفت و با هیجان گفت :

مادر حالا یه، کمی صبر کن! من الساعه بارفقا مصلحت میکنم. و برمیگردم...

برو فرزند! پیرزن گفت و چهارپایه را به زمین گذاشت و رویش نشست. من منتظرم برو مشورت کن. عقل دو نفر بهتر از عقل یکی است.

مرد قالیچه ی کهنه و پاره ی گوشه ی اتاق را بلند کرد. با تیغه ی چاقو یک تکه از تخته ی کف اتاق را تکان داد و چوبی به درازای یک متر در آورد.

دستگیره ی بزرگی نمایان شد. مرد دستگیره را گرفت و به زحمت به طرف خود کشید. در ی به طرف پایین - به زیر زمین باز شد. مرد به زیر زمین رفت و در را مجدداً بست. به محض پایین رفتن مرد، پیرزن تخته را سر جایش گذاشت.

قالیچه را انداخت و درست در همان نقطه زانو زد و نشست و نرم نرمک و با سلیقه شروع به پر کردن چپش کرد.

پس از اندکی ، صدایی از زیرزمین آمد. پیرزن به چالاکی بلند شد، قالیچه را به کناری زد و تخته را برداشت و در را باز کرد. همان مرد سرش را بیرون آورد و آهسته گفت :

مادر، تو بیرون در منتظر باش. اگر همان شخص دوباره آمد علامت بده ، کاری بکن که ما بتوانیم در زیر زمین بشنویم. اگر خطری بود مثل دفعه ی قبل ، خبرمان کن ...

چشم پسر.

من برمیگردم... تو کف اتاق را مرتب کن ...

در وسط زیرزمین میزی از چوب بلوط گذشته بودند. دور میز 5 مرد نشسته بود . توی بشقاب شکسته ی روی میزشمعی میسوخت و روشنای ضعیفی می پراکند. نور فقط قیافه ی حاضرین را روشن میکرد؛ اطراف کاملاً تاریک بود. مرد ریشویی که نگاه های نافذی داشت خیلی آهسته پرسید:

غلام ، چه خبر شده ؟ پیرزن را حالی کردی؟

حالی کردم . سپس آهسته روی چهار پایه ی شکسته نشست و در حالی که به در اشاره میکرد گفت :

برای اینکه علامت او را خوب بشنویم در وسطی را کمی باز گذاشتم.

به نظر شما چه کسی با ما کار دارد؟ شاید هم از ان سگان دولتی بوده که سر وقتمان فرستاده اند.

کسی که این سوال را مطرح کرد مردی بود میانه بالا باشانه هایی پهن ، که موهای نرم شان خورده و چشمانی خرمایی و سبیل های پر پستی داشت. " ولادیمیر زاخارویچ کتسخولی" (از انقلابیون نامدار گرجی ، همرمز لنین و استالین و از سازمان دهندگان کمیته قفقاز و باکوی حزب سوسیال دموکرات روسیه (م.)

به سیمای مهربان او نگاه کرد و سپس گفت:

بعید نیست، پیوتر! دشمنان ما برای خفه کردن جنبش روبه اعتلای کارگری، هر لحظه، به حيله های زیاد دست میزنند. ما باید خیلی هوشیار باشیم.

پیوتر سرش را به نشانه تایید سخنان کتسخولی تکان داد و سپس پرسید:

سخنم را ادامه بدهم؟

ادمه بده.

حرف بزن.

پیوتر باصدای آرام و آهسته شروع کرد:

اعتصابی که چندین روز است در معادن شیبایف شروع شده. بدون نتیجه شکسته میشود. خواسته های اعتصابگران، یعنی کم کردن ساعت کار و جریمه ها، پرداخت پول حمام و صابون از سوی صاحبکاران پذیرفته نشده. امروز عده ای از کارگران ناچار به سر کارشان برگشتند.

پیوتر در حالی که موهایش را به حالت عصبی چنگ میزد اندکی سکوت کرد و چون همه را منتظر دید، گفت:

این نوع اعتصابها، در نظر سرمایه داران بازیچه ای بیش نیست... کمیته ی اعتصاب وجود ندارد ...

به محض سکوت پیوتر، یک کارگر پیر روس که موهایش سفید شده بود باصدای خشنی گفت:

من سخنان رفیق چونیاتوف را تایید میکنم و...

لادو بتندی سخنان او را قطع کرد:

یواشتر، ایوان نیکلایویچ مانند بچه های خردسال سرش را پایین انداخت و خیلی آهسته گفت:

چه کنم رفیق لادو! صدایم از صدای شالیبیین هم گذشته. هر قدر میخواهم آهسته حرف بزنم، صدایم باز در دیوار را میلرزاند...

همه باشنیدن این اقرار صادقانه نیکلایویچ! تبسمی کردند. پیوتر چونیاتوف لبخند زنان گفت:

ایوان نیکلایویچ! بگذار صدای تو میدان مبارزه را بلرزاند. روزهای مبارزات واقعی تازه پس از این شروع خواهد شد. اعتصاب معادن شیبایف موفق نمیشود چون دیگر زمان پیش کشیدن مطالبات اقتصادی سپری شده.

رفیق لنین به ما میاموزد که نباید در محدوده ی خواسته های اقتصادی درجا بزنیم. باید مطالبات سیاسی را پیش بکشیم. هدف بایستی نابودی نظام سرمایداری و تکیه گاه آن، یعنی دیکتاتوری تزار، و بر افراشتن پرچم سوسیالیستی باشد.

پیوتر از همه حاضرین پرسید:

پیشنهادی دارید بکنید؟

لادو اندیشمندانه جواب داد:

ایوان نیکلایویچ پتروف، پیوتر چونیاتوف، غلام! من پیشنهاد میکنم که برای اعتصاب معادن شیبایف به مسیر درست، باید نمایندگانی از کمیته باکو اعزام شوند. آیا اعضای کمیته باکو با پیشنهاد من موافقت؟ بوگدان نظر تو چیست؟

بوگدان که در برابر لادو نشسته بود و آرام به سخنان رفقاییش گوش میداد، گفت:

به نظر من، رفیق پتروف، رفیق چونیاتوف و رفیق غلام از جمله رفقای هستند که اساس حزب سوسیال دموکرات باکو را پی ریزی کرده اند، و از فعالترین و شناخته ترین اعضای کمیته باکو هستند. منظور من از این حرفها این است که رفقا موقعیت خود و نقشی که در مبارزات انقلابی دارند دقیقاً بدانند و به مسئولیت خود در اجرای صحیح وظایف محوله واقف شوند. حال که در جمع ما فردی بیگانه و خود فروخته وجود ندارد، پیشنهاد میکنم اگر موافق باشید من فردا به معادن شیبایف بروم. بوگدان سکوت رفقا رابه معنی رضایت آنها تعبیر کرد و خطاب به مرد چشم و ابرو سیاه و ریش تویی که در کنارش نشسته بود گفت:

نظر شما چیست "دوشکا"؟ (دوشکا در روسی به معنی پدر بزرگ است)

او ملیک ملیکیانتر عضو کمیته باکو بود.

ملیک با لبخند جواب داد:

"دوشکا" افکار نوه هایش را میپسندد. باید به جای حرف و مذاکره به عمل و حرکت دست زد. لازم است جوانان را به کار بکشیم ...

لادو با هیجان گفت :

رفیق ملیکیانتر کاملاً" راست میگوید. آینده از آن جوانان است.

ایوان نیکلایویچ حرف لادو را قطع کرد و تبسم کنان گفت:

انگار خود شماها خیلی پیرید! هیچکدامتان بیست - بیست و پنج سال بیشتر ندارید؛ منتها انقدر پر حرارت و آتشین هستید که به ما پیرها هم حرارت میبخشید.

لادو گفت: باوجود این، ماخودمان را از زمره ی انقلابیون تجربه دیده بحساب میاوریم ... داشتیم درباره جلب نیروهای تازه نفس به صفوف مبارزات انقلابی طبقه کارگر و باتوجه بیشتر به جوانان حرف میزدیم . بوگدان کنونیانتر اضافه کرد:

در معادن شیبایف، امکانات زیادی در این زمینه وجود دارد. مخصوصاً "اژدر... من از او خیلی خوشم میاید. پیوتر هم او را خوب میشناسد. به نظر من زمان جلب اژدر به کانون مارکسیستی و سپردن وظایف مهم به او فرا رسیده است. دست ایوان نیکلایویچ درد نکند شاگرد خوبی تربیت کرده.

حاضرین همگی به چهره ی پتروف نگریستند. ایوان نیکلایویچ با سر بلندی گفت:

اژدر جای پسر من است. وقتی شما از او تعریف میکنید من مانند پدری شاد میشوم.

درست در این موقع، صدای سرفه ای از کوچه شنیده شد. زیر زمین را سکوت عمیقی فرا گرفت. لادو کتسخولی از جایش بلند شد و باصدای جدی و آهسته گفت :

حتماً" کسی از تشکیلات تفلیس به دیدن ما آمده ، توقف او در بیرون خانه خطر ناک است . با اجازتان جلسه امروز را اینجا خاتمه می دهیم و متفرق میشویم. من بامهمانان صحبت میکنم و فردا نتیجه را به شما اطلاع میدهم . شما اولین بار است که به این زیر زمین می آید ولی بوگدان و ایوان نیکلایویچ اینجا

را خوب می‌شناسد... ببینید... در اینجاست - گوشه زیر زمین، در آهنی محکمی رانشان داد- این در به کاروانسرای مجاور باز میشود از آنجا هم به خیابان دیگری راه هست. چون شب تاسحر بساط عیش و عشرت در این کاروانسرا چیده شده است، رفت و آمد شبانه به زیر زمین ضن کسی را بر نمی‌انگیزد. ایوان نیکلایویچ شما را راهنمای خواهد کرد. یکی یکی متفرق شوید. بوگدان آخر از همه خارج شود و در را به طریقی که خودش میدانند ببندد. حضار پس از شنیدن سخنان لادو چراغ گرد سوزرا برداشت و به کنج زیر زمین برد و خاموش کرد. در تاریکی، بی‌انکه پایش به چیزی گیر کند، آهسته به اتاق مجاور رفت و در را بست. پنجره ای در سقف زیر زمین قرار داشت که به کوچه باز میشود. لادو یک قسمت از آهن پنجره را باز کرد. پس از واری کامل کوچه، آهسته آهن را به جای اولش برگرداند و برگشت، و آهسته از پله‌ها بالا رفت. وقتی به اتاق رسید قالیچه را مجدداً "سرجای اولش پهن کرد. پس از خاموش کردن گردسوز به اتاق مجاور رفت و چراغ آن را نیز خاموش کرد و وسط اتاق ایستاد و چند بار سرفه کرده منتظر ماند.

یکی دو دقیقه بعد، در اتاق آهسته باز شد و بیرزن به آرامی گفت:

مسافر برای دفعه دوم آمده. این بار سراغ دیمتری یاشیولی را میگیرد. به اتاق ماشینبست بردمش. خودت که قیافه اش را دیدی! آشناست؟ دیدم مادر جان، خودی است. زنده باشی مادر، خیلی هوای مارو داری! پس چی پسر! دو پسر من در چاههای نفت خفه شدند و حتی جسدشان راهم پیدا نکردم که به رسم مسیحی‌ها دفنشان کنم. فرزندم، دشمنان سرمایه دارها دوستان من هستند... برو و اگر خودی است منتظرش نگذار، من برایتان جای حاضر میکنم.

لادو گفت:

زنده باشی مادر.

و به اتاق مجاور رفت. مسافر را که در روشنای گرد سوز نشسته بود، دید و به خوشحالی فریاد بر آورد.

خوش آمدی، وانو!

وانو به محض دیدن لادو، فرزند از جای بلند شد، آنها همدیگر را در آغوش کشیدند.

وانو:

بیش از سه ماه است که ندیدمت- و پس از ادای این جمله سرتا پای او را ورنانداز کرد- در این مدت خیلی لاغر شدی.

لادو شعله‌های چراغ را زیاد کرد و وانو را بر زمین نشاند و گفت:

شب و روزمان در چاپخانه میگذرد، لاغرشدنمان عیبی ندارد، باید کار پیش برد... و تبسم کنان پرسید:

تازگی چه خبر؟

وضع مشکل تر شده، خیلی هامان باید مخفی شویم. پس شما چاپ "بردزولا" (مبارزه)، اولین روزنامه‌ی مخفی سوسیال دموکراتهای گرجستان که به همت استالین و کتسخولی منتشر می‌شد)

را شروع کردید. وانو پس از گفتن این جمله، عرق چین را از سرش برداشت، آسترش را پاره کرد و از توی آن یک تکه کاغذ در آورد و به لادو داد:

این سرمقاله ی شماری اول "بروزولا" است، (سرمقاله شماره اول بروزولا را استالین نوشته بود) این مقاله برنامه مسیر کارهای آینده ی ما را مشخص میکند. لادو کاغذ را گرفت و به دقت، به خواندن آن پرداخت ...

فصل دوم

ایوان نیکلایویچ نخستین کسی بود که از زیرزمین خارج شد. مثل آدمهای مست، تلوتلوخوران، از حیاط کاروانسرا گذشت و درحالی که زیر لب آهنگی را زمزمه میکرد به حوالی ایستگاه راه آهن رسید دوباره "تلفوننی" راهی را که رفته بود بازگشت.

آنروزها "تلفوننی" پر از خانه های تازه ساز بود. با توسعه ی باکو نیاز مردم به مسکن بیشتر میشد و صاحبان خانه ها از این موقعیت استفاده کرده و سودهای کلانی به جیب میزدند.

ایوان نیکلایویچ بی آنکه نظر کسی را جلب کند از خیابان تلفوننی به سلامت رد شد. ولی وقتی از خیابان "آزیاتسکی" گذشت و داشت به خانه اش در خیابان "بازار" نزدیک میشد، به پاسبانی برخورد.

آهای ... کی هستی؟ بایست ببینم.

ایوان که سعی میکرد به چشمان پاسبان نگاه نکند ایستاد، به دیوار تکیه داد و نگاهی به اطراف انداخت، چون شئی که در مشت جای بگیرد نیافت مشتش را در جیب خود گره کرد.

پلیس با صدای خشنی از آن سوی خیابان پرسید:

کیستی؟ حرف بزن.

پتروف عمداً دو سه بار سرفه کرد و جوابی نداد. زیر چشمی اطراف را پایید.

دوباره ی این که در موقع ضروری به کدام طرف فرار کند، فکر میکرد. یک دفعه به فکرش رسید که از ساعتها قبل تعقیبش میکرده اند، و تخمیناً میدانند از کجا می آید.

پتروف تمامی این خیابانها را مثل کف دستش میشناخت. اگر وضع ایجاب میکرد میتوانست فرار کند. این تصورات سبب شد که سکوتی گذرا بر اطراف حاکم شود. پاسبان که از سکوت او عصبانی شده بود فریاد زد:

جواب بده، کیستی؟

پتروف با صدای بم و خشن، جواب داد:

منم! آکس.

پاسبان با تعجب پرسید:

آکسی؟

و درحالی که چکمه هایش تاق تاق صدا میکرد، عرض خیابان را پیمود و در برابر ایوان نیکلایویچ ایستاد:

کدام آکسی؟

پتروف اندکی مطمئن تر شد. دستهایش را از جیب در آورد و خیلی طبیعی جواب داد:

یک آکس معمولی، از میخانه می آیم، ببخشید کمی دیر کرده ام.

ایوان جملات را چنان ادا میکرد که به نظر میرسید اندکی ترسیده است.

پاسبان با عصبانیت پایش را محکم به زمین کوفت و فریاد زد:

من آکس فلان نمیشناسم. برگرد. برگرد. نمیشود از آنطرف رفت. راه بسته است.

یعنی چه راه بسته است؟ آخه من در آن طرف زندگی میکنم. باید به خانه ام بروم.

نه امکان ندارد. برگرد برگرد والا میبرم می اندازم توی هلفدونی و آنوقت مجبور میشوی که شب را با موشها سر کنی.

ایوان نیکلایویچ که لحن شدید پاسبان را دید، ناچار دل به دریا زد و از جیبش یک اسکناس یک مناتی در آورد و توی دست پاسبان گذاشت و آهسته گفت.

من جواز عبور دارم. ببین خوب نگاه کن رویش نشان خود پادشاه است.

پاسبان وقتی پول را دید، نگاهی به اطراف انداخت و برای آنکه کلاه سرش نرود در روشنایی ضعیف سیگارش منات را ورنانداز کرد و بعد گفت:

اگر زودتر میگفتی کارت عبور داری ولت میگردم. ولی عجله کن باز به تله می افتی. آن طرف، ژاندارم ها خانه ای را محاصره کرده اند. (در دوره ی حاکمیت مطلق تزاری ژاندارم ها اساسی ترین نقش را در مبارزه با جنبش انقلابی زحمتکشان ایفا میکردند.)

پاسبان در حالی که نعل چکمه هایش را محکم به زمین کوفت به راه افتاد.

ایوان نیکلایویچ در فکر فرو رفت. مردد بود نمی دانست به طرف خانه اش برود یا نه؟ از کجا معلوم که خانه او را محاصره نکرده اند؟ ولی مجبور بود سر و گوشی آب بدهد. اگر بر می گشت پاسبان صد درصد ظنن میشد.

با قدمهای سریع، به طرف منزلش به راه افتاد. اندکی هیجان زده بود. برخورد با پاسبان او را از وضعیت خوش و خرم چند دقیقه قبل خارج کرده بود. وقتی به خانه اش نزدیک شد، دو نفر، ژاندارم را دید که در زیر نور چراغ سر کوچه ایستاده بودند. شک کاملاً برش داشته بود ولی چاره ای نداشت. چون ژاندارمها صدای قدمهای او را شنیده بودند به هیچوجه فکر برگشتن را نمیکرد. به پیاده روی آن سوی خیابان نیز نمی توانست برود، نمیدانست چه پیش خواهد آمد. اگر او را تعقیب کرده باشند نباید به این آسانی، دم به تله بدهد.

ایوان نیکلایویچ تلوتلو خوران از کنار ژاندارم ها گذشت. در پیچ کوچی که عقب نگاه کرد. ژاندارم ها چشمانشان را به خانه ی روبه رو دوخته بودند و اعتنایی به او نداشتند.

ایوان فهمید که مامورین با منزل همسایه کار دارند. به آن طرف نگاه کرد. با اینکه پاسی از نیمه شب می گذشت ولی هنوز چراغهای طبقه دوم ساختمان روشن بود. ایوان نیکلایویچ معنی این را میدانست. یقیناً مامورین دولتی خانه را بازرسی میکنند. آهسته از پیچ کوچی گذشت. در حالی که سعی میکرد صدایی بلند نشود در خانه را باز کرد و وارد حیاط شد. از شدت تاریکی، ابتدا چیزی را تشخیص نداد. بعد به طرف دو سایه که از اتاق خارج شدند رفت. صدایی در تاریکی شنیده شد:

پدر!

وانیا! تویی!

ایوان نیکلایویچ آهسته جواب داد: بله، منم.

وانیا، تا این وقت شب کجا بودی؟ دلواپس شدیم.

ایوان نیکلایویچ نزدیکتر شد. دستش را گرفت و آهسته پچ پچ کرد:

ماریا به ملاقات یکی از رفقای بیمارمان رفته بودیم. در کوچه ی ما ژاندارم ها قدم میزنند. چه خبر شده؟

به جای ماریا، دخترش ورا، باصدایی هیجانزده پاسخ داد:

خانه همسایه ی پیرمان را میگردند پدر. این را آمینه از پنجره ی خانه شان که به حیاط باز میشود، گفت. از

پنجره ی آنها منزل پیرمرد کاملاً" پیداست میگویند گویا کتاب ممنوعه می خوانده.

ایوان نیکلایویچ زیرلبی گفت:

مثل سگ بو میکشند. میخواهند هر جایی را که اندکی روشنایی از آن بیرون میزند به ظلمتکده تبدیل کنند.

ورا آهسته گفت:

پدر، برویم تو حرفی دارم.

ایوان نیکلایویچ که از چند و چون جریانات اطلاع نداشت، به طرف آنها برگشت و با حیرت نگاهشان کرد. ماریا

و اسلیوفنا دست شوهرش را گرفت و به داخل اتاق کشید.

وانیا! بیاتو. مساله ای نیست که بشود بیرون مطرح کرد.

به اتاق کوچکی وارد شدند اینجا به مراتب، خنک تر از بیرون بود. چراغ نفت سوزی که روی میز کهنه ای در وسط اتاق میسوخت، روشنایی ضعیفی می پراکند. گنجه رنگ و رو رفته و قهوای- کمدشکسته، حوله ای که از دیوار آویزان بود و تختخوابی که لحاف پاره پوره ای داشت نشان میداد که این اتاق متعلق به یک خانواده ی بسیار فقیر است.

ایوان پس از بستن در، باهیجان از زن و دخترش پرسید:

چه خبر شده؟ حرف بزنید.

ماریا و اسلیوفنا پیراهن کهنه و تری را که ایوان از تنش در آورده بود گرفت و از میخ کنار در آویزان کرد:

ورا تو بگو، من رختخواب پدرت را میاندام.

ایوان خطاب به زنش گفت:

ماریا، رختخواب مرا در حیاط زیر درخت ببنداز

ورا باصدای خفه و تند تند به حرف زدن پرداخت:

من صدای در همسایه را که محکم میکوبیدند شنیدم با سنگ و چکمه میزدند. به کوچه رفتم، دیدم ژاندارم ها در حیاط را شکسته و به خانه ی همسایه مان ریخته اند. از پنجره ی بالای در، دختر همسایه به من اشاره کرد، دو کتاب به من داد و از قول پیرمرد خواهش کرد که آنها رامخفی کنم، من هم کتابها را برداشتم و به خانه آمدم و پنهان کردم.

ورا زود بلند شد و از گنجه دو کتاب نازک جلد در آورد و به پدرش داد.

ایوان نیکلایویچ کتابها را برداشت و بدقت به واریسی پرداخت. صفحه اول یکی افتاده بود. معلوم نبود چه کتابی است.

کتاب دوم را که برداشت زود عنوانش را خواند و باهیجان گفت:

این پیرمرد "مانیفست کمونیست" را میخوانده!

ورا پرسید:

پدر کتاب خوبی است؟ من هم میتوانم بخوانم؟

ایوان نیکلایویچ کتاب را با احترام بلند کرد و گفت:

دخترم این کتاب برای ما کارگران نوشته شده! در مبارزه بخاطر آزادی، هر کارگری باید این کتاب را رهبر خود قرار دهد

ایوان نیکلایویچ ناگهان با عجله کتابها را برداشت و گفت:

باید آنها را خوب پنهان کنیم، وگرنه

قبل از آنکه حرفش را تمام کند بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در بیرون هوا تاریک تر شده بود. از کوچه صدای پا و حرف زدن میآمد. او در تاریکی کورمال کورمال، به درخت نزدیک شد. بیلچه ای از کنار دیوار برداشت و خاک زیر درخت را به آرامی کند. کتابها را به دستمالی پیچید و در ته گودال گذاشته خاکها را رویش ریخت. به اتاق برگشت و به زنش که داشت نان سیاه و پنیر را روی میز میگذاشت، گفت:

ماریا من چیزی نمیخورم. رختخوابم را زیر درخت بینداز، صبح هم زودتر بیدارم کن. ماریا واسیلیوفنا با دقت به شوهرش نگاه کرد و پرسید:

پس کتابها را چکار کردی؟

پنهان کردم.

ماریا در حالی که سرش را تکان می داد خطاب به دخترش گفت:

دخترم تو با این بی احتیاطی هایت بالا خره بلایی سرما می آوری. از خانه ای که ژاندارم ها تفتیش میکنند کتاب خارج کرده و یک راست به خانه آورده ای

ایوان نیکلایویچ زنش را آرام کرد:

ماریا عیبی ندارد، احتیاط خوب است ولی کمک کردن به شخصی که ژاندارم ها به خانه اش شبیخون زده اند واجبتر است. بیچاره یک هفته نیست که به باکو آمده، بی شرف ها فوراً تعقیبش کرده اند... کی میداند شاید در یک شهر دیگر فعالیت انقلابی داشته و از آنجا فرار کرده است. حتماً" ورا را ندیده اند والا همان بلا را سرما هم می آوردند.

ماریا رختخواب شوهرش را زیر درخت پهن کرد. ایوان نیکلایویچ توی رختخواب دراز کشید و مدتها به صداهایی که از کوچه می آمد گوش داد. با اینکه پاسی از شب می گذشت ولی خوابش نمی برد. گویی ستارگان باهم بازی میکردند، رنگ آسمان اندک اندک تغییر میکرد. ستاره ها کم نورتر میشدند. سحر نزدیک بود.

وقتی صداها قطع شد. ایوان با خود اندیشید "حتماً" کارشان را تمام کرده اند. یعنی خود پیرمرد راهم برده اند؟" و به صداهای منقطعیه که شنیده میشد گوش داد.

این دومین بار بود که او "مانیفست کمونیست" را از چنگال ژاندارم ها نجات میداد.

سال 1896 بود. ایوان نیکلایویچ پتروف، در بی بی هیبت، در معادن مانتاشف کار میکرد. کسی نمیدانست این مرد که قامتی بلند، شانه‌هایی پهن، موهایی به رنگ شاه بلوط روشن و چشمانی زیبا و آبی رنگ دارد اهل کجاست و از کجا آمده است. پانزده سال قبل، او وقتی به این ناحیه - به معادن صابونچی، سوراخانی و بی بی هیبت قدم گذاشت، دخترش ورا سه ساله بود. او در تمام رشته‌های صنعت نفت کار کرده و با تمام سختی‌های مهلک آن آشنا بود. اکثر کارگران که نه اسم پدر و نه نام فامیلیش را میدانستند او را "وانچکا" صدا میزدند. صدای خشن و طنین دار او در معادن دور دست شنیده می‌شد. جملات "این صدای وانچکا است"، "ببینم نظر وانچکا چیست؟"، "باید با وانچکا مشورت کرد" هر زمان از زبان کارگران شنیده میشد.

آن روزها تشکیلاتی که قادر به رهبری جنبش‌های کارگری باکو باشد وجود نداشت. افرادی انقلابی مانند ایوان گهگاه کارگران را به مدت دو سه روز به اعتصاب میکشانند ولی همانند جرعه‌های زودگذری آغاز و انجام این اعتصابات کوچک چندان طول نمیکشید. مطالبات بسیار کوچک اقتصادی و صنفی اکثر اوقات از سوی سرمایه داران پذیرفته نمیشد و در نتیجه اعتصاب بی نتیجه خاتمه میافت.

سال 1896 بود.

درمعان بی بی هیبت، کارگری در عمق 60 متری زمین در نتیجه ی فوران ناگهانی گاز خفه شد. کارگران میتینگ عظیمی بر سر جنازه ی او تشکیل دادند، سپس کلیه کارگرانی که در این میتینگ شرکت داشتند اخرج شدند. ایوان نیز یکی از آنها بود. ماه مه بود و هوا خیلی خوب. ایوان برای خالی کردن عقده هایش صبح زود، همراه زن و دخترش به صحرا رفت. آن روزها او در "بائیل" (از محلات باکو) زندگی میکرد، دور شدن از دخمه‌های دود زده، نفتی و نمو زده کارگری و آمدن به دشت و آفتاب و هوای تمیز، افراد خانواده را، ولو بطور موقت، خوشحال میکرد.

شنزار خشک و بی آب و علفی از هر سو باکو را احاطه کرده ولی در بعضی جاها که از نور آفتاب مصون مانده، تک و توک علف‌های سبزی میتوان یافت. ایوان با زن و دخترش در همچو جایی نشسته بودند. خانواده های دیگری نیز در آنجا بودند. حوادثی که نقل میکنیم با اینکه مربوط به 5 سال پیش است، ولی وانیا پتروف آن روزها، هنوز موی سفید در سرش پیدا نمیشد و هنوز نیروی جوانیش را حفظ کرده بود. در مدت این 5 سال دو بار حبس، تعقیب دائمی پلیس، بیکاری و گرسنگی او و ماریا واسیلیوفنا را زودتر از معمول پیر کرده بود.

درست لحظه ای که ایوان با زن و دخترش قصد مراجعت به خانه را داشتند، دو سه نفر کارگر از آن سوی تپه پیدا شدند، آنها به محض دیدن ایوان فریاد زدند:

وانیا بچه ها را بفرست خانه، خودت بیا اینجا.

الان میام .

ماریا ملتسانه به او نگاه کرد.

وانیا، آنها میخواهند عرق بخورند نو از صبح چیزی نخورده ای زود مست میشوی. ورا نیز پای پدرش را چسبید و آهسته گفت:

پدر بیا به خانه برویم خودت میگویی تلخ است و باز هم میخوری. آخر چرا؟

ایوان به آرامی موهای ورا را نوازش کرد و گفت:

دخترم، قول میدهم نخورم شما به خانه بروید منم زود میایم.

و خطاب به زنش گفت:

ماریا... تو که خوب می دانی من مست شدن را دوست ندارم. آنها هم مثل خود من از کار اخراج شده اند؛ و حالا میخواهند عقده هایشان را خالی کنند

ایوان وقتی از آنها جدا شد و از تپه بالا رفت، چهار نفر را دید که دور هم نشسته بودند و جلوشان یک قرص نان سیاه، کمی پیاز و یک بطری عرق بود. سه نفرشان را خوب میشناخت. دوتایشان روس و یکیشان ارمنی بود و چهارمی راکه جوانی 19-20 ساله بود برای اولین بار می دید با آنها دست داد و کنارشان نشست و نگاهی به سفره انداخت و باتعجب پرسید:

هنوز در بطری را باز نکرده اید؟ منتظر من بودید یا حیفتان میامد بخورید؟

یکی از کارگران با آهسته جواب داد:

این جوان بقدری خوب حرف میزند که آدم یاد عرق نمی افتد. بعد خطاب به پسر جوان گفت:

حرف بزن پیوتر! وانیا از خودمان است.

پیوتر با نگاهی خجلت زده به ایوان نگاه کرد و لبخند زنان گفت:

من درباره ی ایوان پتروف، درباره ی وانچکا، خیلی حرفا شنیده ام.

از دور میشناسمش

ایوان نیکلایویچ به او نگاه کرد و خندید:

به قولی: "آواز دهل شنیدن از دور خوش است!"

ایوان پس از آنکه خودش نیز از این ضرب المثل خندید، بالحنی جدی گفت:

خوب صحبتتان را ادامه بدهید ببینم موضوع از چه قرار است؟

یکی از کارگران پیر جواب داد:

ایوان، تو جوان بودن پیوتر نگاه نکن! خیلی باسواد است! کتابهای زیادی دارد که حرفهای عجیبی در آن نوشته شده. امروز هم یکی پیشش است. پیوتر بده نگاه بکنیم.

پیوتر نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت:

پیش چشم مردم خوب نیست.

پس به جای دیگری برویم.

بطری عراق را برداشته از تپه پایین آمدند و دورتر از مردم، در جای سایه ای روی ماسه های نرم نشستند. مثل دفعه قبل عرق و نان و پیاز را جلوشان گذاشتند. ولی کسی به آنها دست نزد. همه به دقت و با حالت انتظار به پیوتر خیره شده بودند.

پیوتر سنجاقی راکه به جیب کت کهنه و روغنی اش زده بود باز کرد و یک دست روزنامه کهنه از توی آن در آورد. کتاب کهنه ای را که در میان روزنامه ها بود به آنها نشان داد. کتابی از توی آن در آورد. کتاب کهنه ای را که میان روزنامه ها بود به آنها نشان داد. کتابی بود باقطع کوچک و جلدی آبی کمرنگ. بالای کتاب جمله ای " انتشارات سوسیال دموکرات روس" نوشته شده بود. این جمله تعجب ایوان را برانگیخت، او با اینکه قبلا " اعلامیه هایی درباره وضعیت مشقت بار کارگران دیده بود ولی از وجود چنین انتشاراتی اطلاع نداشت. به همین سبب، فوراً کتاب را گرفت و عنوان آن را خواند: "مانیفست کمونیست- کارل مارکس و فردریک انگلس، سال 1872، ترجمه از متن

آلمانی، با مقدمه مولفین، ژنو، چاپخانه روسیه ی آزاد" کتاب دست به دست گشت و بالاخره به دست پیوتر رسید. او که توجه رفقاییش را دید آهسته گفت:

این کتاب را یک کارگر پیر روس که اسمش را نمیدانم به من داد. او میگفت برای آزادی طبقه کارگر باید تئوری انقلاب یعنی جنبش کارگری را عمیقاً فراگرفت. این کتاب مسیر جنبش کارگری را روشن کرده و برنامه آن را معین میکند.

لحن روان و افکار انقلابی پیوتر، ایوان نیکلایویچ را بی اندازه خوشحال کرد. او برای اولین بار میشنید که فکر آزادی طبقه کارگر یک فکر علمی است. به این سبب اندکی به جلو خزید و باهیجان پرسید:

پسرم بخوان ببینم در کتاب چه چیزی نوشته ؟

پیوتر بانگهای جدی، رفقاییش را ور انداز کرد و آهسته جواب داد:

نمیشود همه کتاب را در اینجا بخوانم. هم ممکن نیست و هم خطرناک است. باید هر جمله و کلمه اش را تشریح کرد. آنگه وقت داشتید یکشنبه آینده، به "بالاخانی" بیایید تا باهم بخوانیم.

سپس خطاب به پترف گفت:

اینها مرا میشناسند چون قبلاً در بالاخانی کار کرده اند، اما شما نمیشناسید. نام فامیلی من چونیاتوف است. اگر بپرسید دخمه ی ما رانشان میدهند

ایوان با بیصبری گفت:

لااقل، یک جمله اش را، نتیجه اش را برایمان بخوان.

میخوانم.

پیوتر کتاب را ورق زد و وسطور زیر را از صفحه آخر کتاب خواند.

" کمونیستها دیگر اختفای نظریه و نیت خود را بیخود میدانند. و آشکارا اعلام میدارند که فقط از راه واژگون کردن سازمانهای اجتماعی موجود تاکنون، از راه جبر، میتوانند به مقاصد خویش برسند. بگذار طبقات حاکمه از وحشت انقلاب کمونیستی به خود بلرزند. پرولتاریا در این انقلاب هیچ چیز را از دست نخواهد داد مگر زنجیرهای دست و پایشان. اما تمام جهان را به سود خود خواهند برد."

رنجبران جهان متحد شوید

دیگر خواندن و حتی ورق زدن کتاب هم ممکن نشد. سیاهی ای در بالای تپه نمایان گشت. سیاهی به سرعت پائین آمده و به آنها نزدیک میشد. یکی از کارگران او را شناخت و آهسته گفت:

جغجغه (در متن اصلی "جنر جنر اما" استعمال شده که به معنی سنجاقک است) دارد میاید.

همه با شنیدن این حرف یکه خوردند و باعجله سر بطری را باز کرده و گیلان هارا پر کردند.

پیوتر باهیجان گفت:

او دنبال من میگردد. این کتاب را چکار کنم اگر توی جیبم باشد خطرناک است شاید واریسی کند...

به روی همدیگر نگاه کردند. ایوان به طرف پیوتر خم شد و آهسته گفت:

بده من. روز یکشنبه به بالاخانی می آورم.

پیوتر کتاب را به او داد. ایوان کتاب را توی چکمش جای داد و سپس پاهایش را جمع کرد.

وقتی جانم را گرفتن میتوانند، این کتاب را هم بگیرند.

"جغجه" در میان تمام کارگران بالاخانی و بی بی هیبت آدم "مشهوری" بود. کارش فقط این بود که میان کارگران میگشت، و حرفهای انقلابی میزد. کافی بود کسی به یکی از گفته هایش "بلی" بگوید. آن وقت به کارخانه دار یا اداره پلیس معرفی می کرد. آدمی بود لاغر با چهره ای چروکیده و قدی کوتاه. وقتی خبر چین که دستانش را تکان میداد و لبخندی مصنوعی به لب داشت نزدیکتر شد، ایوان استکان عرق را بلند کرد و با صدای بلند گفت:

این را میخوریم به سلامتی زن و بچه هایمان

جغجه با لحن زنانه ای که واقعا "صدای جغجه را به یاد آدم میآورد فریاد زد:

دست نگه دارید دست نگه دارید نخورید.

دوان دوان، خودش را به کنار سفره رساند، نشست، و بالحنی که گویی با یکایک آنها از مدتها قبل آشنایی نزدیک دارد، گفت:

آی آی پس استکان من کو چطور بی وجود من از گلویتان پایین میروند؟

ایوان استکانش را به طرف او دراز کرد. بگیر من خورده ام این را هم تو بخور.

جغجه محیلانه به او نگاه کرد و گفت:

آی وانچکا، وانچکا! شما برای حق خوردن به اینجا نیامده اید. حرف میزدید. هیچکدامتان شباهتی به آدمهای مست ندارید. این جوان- به پیوتر اشاره کرد- پیوتر است. من او را از بالاخانی میشناسم... کتابها و روزنامه های خوبی دارد که همه شان علیه شاه و خوزیین (ارباب) نوشته شده. بیایید به جای عرق خوردن کتاب بخوانیم تا فرمان روشن شود. ایوان عرق را سرکشید.

ببین جغجه (همه او را بی رو درباستی به این نام صدا میزدند). تو امروز قصد شکار کرده ای، اما نمی توانی چیزی از ما در آوری ما این جا نیامدیم که حرف های گنده گنده بزنی. آدمیم عرق خوری. هیچ چیز فکر آدم را بهتر از عرق روشن نمیکند. یا عرق را بخور یا بلند شو گورت را گم کن

لحن تهدید آمیز ایوان جغجه را ترساند. دو سه جرعه عرق خورد و بلند شد. بی اعتنا به گفته های ایوان خداحافظی کرد و رفت.

آن روز، وقتی پیوتر چونیا توف به خانه برمیگشت در جاده ی بالا خانی مامورین تمام جیبهایش را گشته ولی غیر از چند تکه روزنامه ی مجاز کهنه چیزی پیدا نکرده بودند. ایوان نیز از کتاب مثل چشمانش مواظبت کرده. یک بار در بالاخانی و دو بار در بی بی هیبت با رفقایش جمع شده و مانیفست را جمله به جمله خواندند. یادآوری این خاطرات خواب از چشمان او ربوده بود. با عجله بلند شد و خود را برای رفتن به کارخانه آماده کرد.

از دو روز قبل، اعتصابات کارگران رو به ضعف گذاشته بود و نیمی از کارگران به سرکارشان باز گشته بودند. امروز میبایست جلو این عقب نشینی گرفته شود. ایوان موظف بود ماموریت محوله از سوی کمیته باکو را انجام دهد و جلو شکستن اعتصاب را بگیرد.

زن و دخترش برای او که شب هم غذا نخورده بود، تدارک چای می دیدند.

ورا هنوز آفتاب زنده بلند شده بود. دلش شور میزد. میخواست از همسایه شان خبری کسب کند. میخواست بداند نتیجه بازرسی شب قبل چی شد؟ آیا پیرمرد را باخودشان برده اند؟

کسی پیرمرد را که یک هفته قبل به این محل آمده بود نمی شناخت. او بیشتر از 60 سال داشت. موهای بلند و قد خمیده اش قیافه کشیش ها را به او میداد، ولی مساله ای نظر اهالی محل را جلب کرد این بود که وی هنگام اسباب کشی، یک درشکه پر از کتاب باخودش آورده بود و این امر حتماً از نظر پلیس دور نمی ماند. چرا که آنها از کتاب بیشتر از تپانجه و بمب میترسیدند. ورا بالاخره تمام جریان را از همسایه ی آنربایجانیسون پرسید. نزدیکی های صبح پیرمرد را همراه دو صندوق کتاب سوار درشکه کرده و برده بودند. پس پیرمرد علاوه بر "مانیفست کمونیست" کتابهای انقلابی دیگه هم داشته است. ایوان در حالی که چای میخورد به حرفهای ورا گوش داد، و در دل از آگاهی او خوشحال بود. کمک فداکارانه ی ورا و خانوادش به همسایه ی انقلابیشان چندان جای شگفتی نداشت، چون ایوان دخترش را مانند خودش مبارز بار آورده بود.

وقتی صدای اذان از مسجد "تازاپیر" بلند شد. ایوان کت روغنی اش را روی نوشش انداخت و به طرف کارخانه ی شیبایف، واقع در آغ شهر، راه افتاد.

فصل 3

آن روز در کارخانه اعتصاب عمومی اعلام شد. اثر از گسترش ناگهانی اعتصاب تعجب میکرد. این واقعه چنان غیره منتظره بود که او حتی موفق به کشف علتش نشد. تا آن روز اعتصابات زیادی در کارخانه روی داده بود ولی اعتصابگران هرگز مثل اینروز، آشکارا و رو در رو علیه کارخانه داران نشوریده بودند.

دیگر بس است. همانطوری که هرچیزی آغاز و انجامی دارد، صبر انسان نیز بالاخره روزی تمام میشود. اگر اعتصاب کاری از پیش نبرد باید شورش کرد- شورش علیه اخراج های بی سبب، جریمه ها و 12 ساعت کار توانفرسا در این جهنم وحشتناک. شورش علیه بردگی و معیشت حیوانی انسانها.

کارخانه ی مشهور مکانیکی شیبایف، در باکو- در آغ شهر- از چند کارگاه عبارت بود. دروازه ی این کارگاه ها به حیاطی پر از آهن پاره، قطعات فلز و سنگ و آجر باز می شد. این محوطه پراز کارگر بود. هیچ قسمتی کار نمیکرد و درها طاق به طاق باز بودند.

اعتصاب اغلب اینطور شروع میشد که کارگران در حیاط جمع شده نمایندگان خود را پیش میفرستادند و میگفتند:

"خورزیین تگ پا بیاد دم در، دو سه کلمه با او حرف داریم". شیبایف نیز گاهی اوقات خواستهای جزئی آنها را میپذیرفت، ولی اکثر اوقات جواب رد میداد و پیام میفرستاد: "یا برگردند سر کارشان یا کارخانه را تعطیل میکنم. هر کجا میخواهند بروند. حتی یک کوپک (کوچکترین واحد پولی در روسیه) هم به دستمزدشان اضافه نمی کنم."

در چنین مواقعی، عده ای ناچار به سرکارشان باز می گشتند و عده ی دیگری زمانی دراز مقاومت کرده دست به کار نمیزدند و حتی گاهی دسته جمعی به کارخانه ی دیگری مراجعه میکردند. اثر در هم امروز انتظار چنین وضعی را داشت. او در میان دسته بزرگی از کارگران کنار ایوان نیکلایویچ که مانند پدري دوستش میداشت ایستاده بود یکباره هیاهویی در میان دسته های مقدم به گوش رسید. ایوان نیکلایویچ ناپدید شد.

سپس، گفتگوها داد و فریادهای خشم آلود در گرفت و جمعیت به طرف در کارخانه به راه افتادند. در این موقع، نگهبان مسلح به تپانچه که در مقابل سیل کارگران سینه سپر کرده بود و میخواست جلوی آن را بگیرد. با یک ضربه، مثل درخت صاعقه زده، نقش زمین شد و توده، بسان دریای خروشان به میدان جلو کارخانه سرازیر گشت.

اژدر با اینکه از مقصد این سیل خروشان انسانی خبری نداشت، همراه با آنان راه افتاده بود و پیش میرفت.

چونیاتوف، پیشاپیش جمعیت بود و اژدر فکر میکرد که اگر چونیاتوف تمام روز همینطور راه برود، تمام کارگران به دنبالش خواهند رفت؛ زیرا همه به او اطمینان داشتند. پس آن مرد- آن که دوشادوش پیوتر راه میرود کیست؟ پس از اندکی دقت، غلام، کارگر کارخانه ی خاتیسوف را شناخت. او غلام را که در میان تمام کارگران آغ شهر و قارا شهر محبوبیت زیادی داشت، یک سال پیش، اولین بار، در خانه ی ایوان نیکلابویچ دیده بود ولی نمی دانست او امروز اینجا چکار میکند. اما یکباره یادش آمد، چند روز است کارگران کارخانه های ناحیه ی "زاواغزالنایا" اعتصاب کرده اند. حتماً وضع آنجا مثل اینجا است. حتماً غلام به نمایندگی از طرف زحمتکشان خاتیسوف به اینجا آمده است.

سیل جمعیت در میدان بزرگ جلوی کارخانه متوقف شد. دفتر شیبایف در اینجا واقع بود. یک سر جمعیت تا مقابل دفتر کارخانه می رسید. تا امروز کسی جرات نکرده بود در مقابل این ساختمان اجتماع کند. در اطراف آن، هر زمان آدم های مرموزی کشیک میدادند. این نوع دفترها حکم تله ای را داشتند که بوسیله ی آنها کارگران انقلابی و به اصطلاح "اخلالگر" را شکار میکردند. کافی بود یک نامه اعتراضی از زبان کارگران شنیده شود تا به جرم اسائه ی ادب به اعلیحضرت نیکلا به زندان یا سبیری فرستاده شوند. لیکن این ساختمان وحشتناک امروز در سکوت عمیقی فرو رفته بود. کسی جرات ظاهر شدن در برابر اعتصاب گران را نداشت. خشم و کینه در دل اژدر گویی به مثنی گره کرده تبدیل شده بود. آرام و قرار نداشت. با آرنج هایش راهی برای خود باز کرد و به صف اول نزدیک تر شد.

ایوان، و غلام، چونیاتوف و چند کارگر دیگر درباره ی مساله ای مشورت میکردند. وقتی اژدر به آنها نزدیک شد، چونیاتوف با نگاهش جای بلندی را جستجو میکرد تا بر بالای آن سخنرانی کند.

بالاخره یک تپه سنگ نظر چونیاتوف را جلب کرد. روی سنگها رفت و منتظر فرونشستن هیاهو شد. سروصدای جمعیت بتدریج کمتر شد و بالاخره از بین رفت. چونیاتوف پس از آنکه اطراف را کاملاً از نظر گذراند، شروع به سخن گفتن کرد. اژدر بادقت فوق العاده به حرفهای او گوش میداد. به نظر چنین میآمد که پیوتر کتاب قلب پر از کین و خشم او را صفحه زده ورق به ورق میخواند. چونیاتوف حرفهایی میزد که سالها ورد زبان اژدر بود و این، اژدر را، هم شگفت زده و هم خوشحال میکرد. چونیاتوف وقتی حرف میزد سیمای مردانه اش تغییر میکرد و از چشمان پر از خشم و کینه اش، آتش می ریخت. او بادقت، به کارگران می نگریست و کارگرانی را که حقوق حقه خود را طلب میکردند به سوی آینده ای روشن به مبارزه در راه بنای این جهان سعادت تبار، جهاتی بدون سگانی چون شیبایف، فرا میخواند. چونیاتوف سخنانش را چنین پایان داد.

دیگر صبر کارگران تمام شده. ممکن است بتوانند یکی دو نفر را با زور خفه کنند ولی دیگر نمی توانند میلیونها انسان را در زنجیر نگاه دارند. رفقا! نترسید ما قوی هستیم بیایید یک پارچه در زیر پرچم آزادی گردآییم و حقوق خود را مطالبه کنیم.

پیوتر در میان فریادهای خشم آلود و تحسین آمیز اعتصابگران که غرش امواج کف آلود دریا در هنگام برخورد با ساحل را در خاطر آدمی زنده میکرد، سخنان خود را به پایان رسانید.

پس از چونیاتوف غلام از سنگها بالا رفت. ابتدا ابتدا نتوانست خودش را نگه دارد. دو سه سنگ از زیر پایش در رفت. بالاخره تعادل خود را بازیافت سرش را بلند کرد و باصدایی بلند فریاد زد:

برادران، ما حق خودمان را میخواهیم. این کارخانه ها و معادن با عرق و خون ما پا گرفته اند. گرگهایی مانند خاتیسوف، شیبایف، نوبل، مانناشف، موسی تقی یف و حاجی زین العابدین تقی یف، زن و بچه های ما را به یک لقمه

نان محتاج کرده اند. انتظار ترحم از این گرگها امری عبث و بیهوده است. از شاه هم نباید انتظار لطف داشت. چون او خود نماینده و تکیه گاه سرمایه داران است. با آشتی و التماس، آنها چنگالهای خونین خود را از گلوی ما باز نخواهند کرد. اتحاد لازم است رفقا! ببینید کارخانه دار برای اطلاع از خواستههای ما حتی از اتاقش هم خارج نمی شود ولی ما او را مجبور خواهیم کرد.

صدای آهسته ولی پر هیجان غلام، چنان تاثیری در توده گذاشت که گویی آتش به انبار باروت انداختند؛ گویی باد وحشتناکی وزید و طغیان دریای نا آرام خلق را چند برابر کرد.

اژدر نتوانست خودش را نگاه دارد، جلوتر آمد. و در این هنگام، ایوان نیکلایویچ در حالی که از سنگها بالا میرفت فریاد زد:

نابود باد دیکتاتوری تزار، پیروز باد سوسیالیسم.

او نیز موفق به حفظ تعادل خود نشد. اژدر زودتر جلو پرید و بازوی او را گرفت. پتروف به محض مشاهده ی اژدر گفت:

اژدر زود باش یک تکه چوب پیدا کن.

چوب برای چه؟ اژدر متوجه موضوع نبود. فرصتی هم برای پرسیدن علتش نداشت. فوراً به طرف حیاط کارخانه و دوید و چوب بلندی را پیدا کرد و برگشت. ایوان نیکلایویچ دستمال سرخ رنگی از جیبش در آورد و بر سر چوب بست.

به محض آماده شدن پرچم، چونیاتوف فریاد زد:

رفقا، برویم با صاحبکار حرف بزنیم.

ایوان نیکلایویچ پرچم را بلند کرده و جلو جمعیت افتاد. همه کارگران به دنبال او راه افتادند. ناگهان صدای شلیک گلوله به گوش رسید و کارگری که دوشادوش اژدر راه می رفت به زمین غلتید. اژدر در ابتدا فکر کرد که پای او به چیزی گیر کرده و سکندری خورده است ولی وقتی که دید او در میان خون می غلطد دانست که تیر خورده است بر سرعت قدمهایش افزود. صدای شلیک رفته رفته بیشتر میشد.

با وجود این، هنوز پرچم سرخ در اهتزاز بود و گویی انسانهای اطرافش را به مبارزه قطعی فرا میخواند. یکدفعه، اژدر متوجه شد که از دست ایوان نیکلایویچ خون میچکد. خودش را با سرعت به او رساند. و باهیجان پچ پچ کرد:

ایوان نیکلایویچ پرچم را بده به من. تو زخمی شده ای، برایت دشوار است. ایوان نیکلایویچ با چشمان خون گرفته اش به اژدر نگاه کرد، و پرچم را به طرف او دراز کرد.

بیا بگیر به تو اطمینان دارم.

اژدر پرچم را گرفت و آن را بر افراشت. و بی اعتنای به گلوله هایی که صفیر کشان از کنارش رد می شدند، با گامهای بلند، به راه افتاد. کرگران نیز دور او را گرفتند. اژدر با اینکه برای اولین بار پیشاپیش صفوف یک توده عظیم سینه خورا سپر گلوله دژخیمان کرده بود کوچکترین احساس ترس نمیکرد. از اینکه پرچم سرخ را به دوش میکشید به خود می بالید. از این که پرچم را به او سپرده بودند احساس غرور میکرد.

صدای سم اسبان شنیده شد. اژدر یک دسته قزاق سواره را که به سوی آنها میامدند دید. پلیس ها که شمشیرهای آخته ی قزاقان را دیدند جدی تر شدند. ایوان نیکلایویچ که با دستش زخم دست دیگرش را گرفته بود در حالی که سعی میکرد از رفقایش عقب نماند، در اثر اصابت گلوله دیگر، به زمین افتاد.

اژدر به طرف او خم شد.

ایوان نیکلایویچ بلند شو. بازوی مرا بگیر برویم.

ایوان نیکلایویچ که با دستش زخم بزرگ سینه اش را گرفته بود مثل مرغ سر بریده ای توی خون دست و پا میزد. پیراهنش رنگ خون گرفته بود. سعی میکرد چیزی به اژدر بگوید ولی نمیتوانست.

اژدر زانو زد و سر او را بلند کرد و گوشش را به لبان لرزان او نزدیک ساخت. غرش گلوله امکان نداد که او آخرین سخنان ایوان نیکلایویچ را بشنود.

دیگر نباید دیر کرد. قزاقها کارگران را زیر پاهای اسبان انداخته بودند و به هرکس که می رسیدند با شلاق و شمشیر به سرش می کوفتند. هر کس با هرچه که میتوانست، با سنگ و چوب و مشت، از خود دفاع میکرد. اژدر دستمال سرخ سر چوب را باز کرد. از چند کارگر برای دور کردن ایوان از صحنه برخورد کمک خواست. آنها شتابان پیکر خونین ایوان را به طرف دخمه های کارگری کشیدند، ولی در اطراف این دخمه ها وضع خیلی وخیم تر بود. کارگرانی که از شمشیر و گلوله پلیس و قزاقان جان بدربرده بودند، در اینجا بار دیگر با آنها درگیر بودند. آنها نتوانستند زخمی را به دخمه ها برسانند. از محل خطر ناکی گذشتند و در کوچه تنگی ایستادند. برای رساندن ایوان به خانه اش دنبال درشکه میگشتند؛ هیچ وسیله نقلیه ای در اطراف نبود. آنها مجبور بودند پیکر ایوان را روی نوش خود حمل کنند در فاصله ی زیادی از کارخانه به یک سورچی درشکه که از جریانات خبر نداشت برخوردارند. پس از چانه زدن زیاد، او را قانع کردند و مجروح را بر کف درشکه خواباندند.

بالاخره، مجروح که داشت جان میداد با احتیاط، از درشکه پایین آوردند و آهسته داخل حیاط شدند. همان شب، ایوان نیکلایویچ بی آنکه به هوش بیاید، جان سپرد.

فصل 4

جسد ایوان نیکلایویچ رادرتابوت چوبی خشن و رنگ نشده ای گذاشتند. اژدر از دیروز تا حال لحظه ای از تابوت دور نشده بود؛ انگار که کوه عظیمی را از کنارش کنده بودند.

ابتدا آنها در حیاط تنها بودند؛ ماریا واسیلیوفنا که چشمان بی فروغش را به چهره ی رنگ پریده ی شوهرش دوخته بود و آه کشان پرده روی تابوت را درست می کرد. ورا که با صدای حزن آوری می گریست و اشک چشمش لحظه ای خشک نمی شد. و بالاخره اژدر که درسکوت عمیقی فرورفته بود.

چهره ی ماریا واسیلیوفنا علیرغم موهای سپیدش، چندان هم پیر نشده بود. چشمان سبز، گونه هایی که طراوت خود را حفظ کرده بود و خلاصه خطوط چهره اش از زیبایی فوق العاده ی سالهای جوانیش خبر می داد. ولی چین های پیشانی و خطوط گردنش حکایت از زندگی فلاکتبارش می کرد.

ورا در مقایسه بامادرش، اندکی لاغر ولی با تناسب بنظر می رسید. اوحتی دراین ماتم بزرگ نیز زیبا می نمود. موهای آشفته و خرمایی که بروی شانه هایش ریخته بود، چشمان زیبا و مرطوب و گردن سفیدش که بروی جسد ایوان نیکلایویچ خم شده بود اورا به بنفشه های نوردسته ای که در نخستین روزهای بهاری از زیر برف سر می کشند شبیه می کرد.

ماریا واسیلیوفنا، ورا و اژدر حتی لحظه ای نیز از کنار تابوت دور نمی شدند.

اندکی بعد، غلام و چونیاتوف نیز آمدند. چونیاتوف بمحض اینکه پیکر بیجان رفیقش را دید کلاهش را بر داشت و با حالتی اندوهگین، ایستاد. غلام رفیق و وفادار ایوان نیکلایویچ، به محض ورود به تابوت نزدیک شد ولی نتوانست خود را کنترل کند. وهای های گریست

اندکی بعد، مرد بلند بالاوسالمندی وارد حیاط شد. او نیز به مجرد دیدن جسد، کلاهش را برداشت و با چشمان غم گرفته حیاط را از نظر گذراند.

برادران، چیزی کم ندارید؟ من همسایه ی دیوار به دیوار و دوست ایوان هستم، خانه ی من مال خود شماست. هرچه لازم داشتید می توانید بخواهید.

ابتد کسی جواب نداد ولی لحظه ای بعد، ماریا واسیلیوفنا، باصدایی که گویی از ته چاه می آمد پاسخ داد:

سلامت باشی میرزا حسین، غیر از ایوان نیکلایویچ چیزی کم نداریم، آن را هم هیچ کس نمی تواند به ما بازگرداند.

میرزا حسین نتوانست جوابی بدهد. بغض گلویش را فشرد. دستمال حاشیه سیاهی را از جیش درآورد و اشک چشمانش را پاک کرد.

بدین ترتیب سکوت مدتی ادامه یافت کمی بعد، دونفر کارگرکه از همکاران ایوان درکارخانه ی شیبایف بودند اژدر وارد شدند کارگران مضطربانه به چونیاتوف گفتند:

خیابان پر از پلیس است، ونمی گذارند کسی اینطرفها بیاید؛ ما بزحمت خودمان رابه اینجا رساندیم.

غلام باغضب لبانش را گزید.

از پیکربی جان کارگران هم می ترسند!

چونیاتوف پس از لحظه ای تامل، گفت:

دیگر کسی نمی گذارند این طرف ها بیاید. باید جنازه را ببریم.

اژدر و چونیاتوف دسته های جلویی تابوت و غلام و میرزاحسین دسته های عقبی آن را گرفتند یکی از کارگران دوتخته ملافه از ماریا گرفت و آنها را از زیر تابوت گذراند. آن وقت، به خیابان آمدند.

در یک طرف خیابان، چند پلیس ایستاده بود. به محض خارج کردن تابوت، پلیس ها در اطراف کارگران بحرکت درآمدند.

اژدر کسانی را که با احتیاط از درها و پنجره های منازل به آنها نگاه می کردند و همچنین توقف افرادی را در پیچ های خیابان دید. دانست که پلیس قبل از آنکه آنها تابوت را خارج کنند، خیابان را ((پاک)) کرده است.

در اطراف، کسی نبود. گهگاه تک وتوک آدمهایی از سوراخ سنبه های خیابان، سرک کشیده درها و پنجره ها را می پایبند که در اولین نگاه، می شد به ماهیت آنان پی برد.

وقتی به یکی از خیابانهای اصلی رسیدند، اژدر عده ای آشنا را که در گوشه ای ایستاده بودند دید. آنها از کارگران کارخانه ها و معادن بودند، و اژدر می دانست که چه انسانهای مبارزی هستند و چقدر به رفیق شهیدشان عشق می ورزند که علیرغم وحشت و ترس حاکم بر شهر، به تشییع جنازه ی رفیق شهیدشان آمدند.

وقتی تابوت به جمع کارگران نزدیک شد، حرکت میان آنها پدید آمد که پلیس موفق به جلوگیری از آن نشد. 40 - 50 نفر کارگرتابوت را احاطه کردند.

در این موقع، اژدر حس کرد که یک طرف تابوت خالی شده است. وقتی برگشت چونباتف را دید که جایش را به کارگری که الان به آنها پیوسته بود می داد. پیوتر اندکی کنار رفت، با چشمانی خشمگینی به چهره شهید نگریست و بعد قاتی جمعیت شد. اژدر او را تاگورستان، دیگر ندید.

جمعیت پس از عبور از خیابانها و کوچه های متعدد، بالاخره به خیابان ((بازار)) که مرکز تجارت شهر باکو بود رسید، و آنگاه از طریق ((چادرووی)) به طرف بالا حرکت کردند. رفته رفته جمعیت زیادتر می شد. زنان چادری از درو پنجره ها به آنها نگاه می کردند و عده ای از آنها بمحض دیدن جنازه ی ایوان نیکلایویچ و گریه آرام ماریا و ورا اختیار از دست داده آرام می گریستند. اژدر از این وضع، خیلی تعجب می کرد.

اژدر فکر می کرد مرگ برای ساکنان باکو حادثه ای شگفت آوری نیست. اشک چشم آنها خیلی وقت است که خشک شده. این قرن باگلوله و خون آغاز شده است. مگر آنها هر روز شاهد مرگ اطرافیان خویشاوندان، دوستان، آشنایان و بطور کلی انسانهایی نیستند که در نتیجه تیرباران، گرسنگی یا بیماری مثل برگهای پاییزی به زمین می ریزند؟ مگر اشک چشمانشان دریاست که خشک نمی شود؟ اما نه همه که به گریستن متوسل نمی شود. انسانهایی که با چشمانی خشک دلی لبریز از خشم و کین ناظر حوادث اند کم نیستند.

مشایعین تابوت زیادتر شده بود. اژدر در اول تصمیم داشت در طول راه تابوت را به هیچ کس نسپارد ولی تعداد کسانی که می خواستند کمک کنند به قدری زیاد بود که او برای احترام به رفقای کارگرش، بالاخره دسته ی تابوت را به دستان پینه بسته و لرزان یکی از کارگران سپرد.

ماریا و اسلیوفا و ورا سرشان را پایین انداخته بودند. نه تنها آنها، بلکه همه سرشان را پایین انداخته بودند. پلیس محاصره شان کرده بود.

اژدر مرگ ایوان را باور نمی کرد. به نظرش می رسید که الان تابوت تکان خواهد خورد. و ایوان نیکلایویچ دستهای درشت و نیرومند خود را بلند کرده و فریاد خواهد زد ((زنه باد انقلاب!)). اما نه، او دیگر حرف نخواهد زد. قلبش که عمری بخاطر انقلاب تپید، دیگر نخواهد زد. پس این پلیس ها و جاسوس ها که این چنین تابوت کارگر تهیدستی را مثل نگین انگشتری محاصره کرده اند از چه می ترسند؟

آنها می دانند که اگر چه قلب کارگری را از حرکت بازداشته اند ولی اکنون صدها و هزاران قلب به امید انقلاب می تپد، و نیم توانند آنها را با زور اسلحه و خونریزی از تپش بازدارند. باکوشهر پرولتاریاست. باکو شهر قلبهایی لبریز از خشم و کینه و انقلاب است.

اژدر سالهای قبل را، زمانی که اولین بار ایوان نیکلایویچ را شناخت و با او کارکرد را بیاد آورد.

آن روز اژدر در قاراشهر کار می کرد. در نتیجه ی خوردن آب تصفیه نشده ی ((زوغولبا)) به بیماری کشنده ای مبتلا شده بود. شکمش باد کرده و زخمهای کوچکی تمام بدنش را پر کرده بودند. امروز دستکم تصفیه خانه ی آب هست و اگر هم بسختی، می توان برای بیماران آب سالم پیدا کرد ولی آن روزها چنین نبود. آب زوغولبا آنقدر کثیف بود که سرمایه داران حتی برای ریختن آن به دیگ بخار تصفیه اش میکردند. با این وصف، کارگران ناگزیر از این آب بیماری را میخوردند.

اژدر را به جهت بیماری از کار اخراج کردند و او پس از یک ماه تمام گرسنگی و دربدری، کاری در فابریک تقی یف دست و پا کرد.

در اینجا در این فابریک اژدر زیر دست استادکاری به نام حاجی حسین تقی یف کار می کرد. حاجی حسین مردی بود که یک لحظه تسبیح از دستش و دعا از لبانش دور نمی شد. هیچوقت نمازش را فراموش نمی کرد. سخنش را با نام خدا شروع و با همین نام تمام می کرد. اژدر پس از چند روز، حیوان وحشی و درنده ای را که زیر این پوشش بظاهر دینی پنهان شده بود شناخت. ذره ای رحم در دل اوستا حسین وجود نداشت. کارگرد نظر او پست تر از مورچه و مگس بود. اژدر خوب بیاد داشت که روزی حاجی حسین با تسبیح به چشم کارگر مفلوکی زد که پیچاره دو ساعت تمام نعره کشید. پس از چند روز، کارگر بیچاره که یک چشمش را از دست داده بود برای گرفتن حقوق خود به کارخانه مراجعه کرد و حاجی حسین حقوق روزهای را که از درد چشم در خانه مانده بود به او نداد.

روزی حاجی حسین به چند کارگر دستور داد که لوله دیگ بخار را بلند کنند. کارگران پس از سبک سنگین کردن لوله گفتند که حرکت دادن لوله موقع کار دیگ بسیار خطرناک است. حاجی حسین دیوانه شد.

چطور؟ روی حرف او حرف بزنند؟ اگر دستورهای او اجرا نشود پس اینجا چکاره است؟ اگر حاجی زین العابدین بشنود به او چه خواهد گفت؟

بالاخره آنقدر داد و هوار راه انداخت که کارگران بالاچار قبول کردند و دستمالی به دستشان پیچیدند و شروع به بلند نمودن لوله کردند.

اژدر با دقت به این منظره نگاه می کرد. پس از آنکه لوله دومتر از زمین بلند شد کار مشکل تر گشت. نگه داشتن لوله غیر ممکن بود. لوله از هم باز شد و دفعتاً آب داغ روی گارگران ریخت. در یک چشم بهم زدن چهار نفر بی آنکه حتی مجال فریاد زدن پیدا کنند سوختند و مردند. حاجی حسین که ناظر تمام این جریانات بود حتی غم به ابرو نیاورد، حتی تسبیح را هم به جیبش نگذاشت. فقط پس از آنکه دستور بستن شیر بخار را داد به جنازه ها نزدیک شد و با صدای بلند گفت:

خدا رحمتشان کند.

و به کارگران که بهت زده ایستاده بودند دستور داد:

چرا هاج و واج ایستاده اید؟ بروید سر کارتار، مرگ کار خوداوند متعال است. هرچه برپیشانی آدم نوشته شده، همان می شود و لا غیر.

ولی حاجی حسین هر قدر هم که دست به دامن خدایش زد نتوانست فاجعه را از کارگران مخفی کند. خبر در همه جا پخش شد. فردای آن روز، کارگران متینگ عظیمی جلو در کارخانه را انداختند، و اژدر ایوان نیکلایویچ را اولین بار، در آنجا دید.

ایوان نیکلایویچ در پیدا کردن کار تازه ای به او کمک نمود. برای معالجه او از کارگران اعانه جمع کرد. اژدر آنچنان شیفته ایوان شد که او را مانند پدری دوست می داشت.

همچنانکه تابوت حرکت می کرد اژدر خاطرات گذشته اش را یکایک بیاد می آورد. او اکنون درباره ی ورا می اندیشید.

آنها از همان نخستین برخورد حرمتی به همدیگر قائل بودند. ماریا واسیلیوفنا از اژدر همچون فرزند خود استقبال کرد و اژدر که آشیانه ی پاکی به نام خانواده و رفتار خوشی از هیچ کس ندیده بود خانه ایوان نیکلایویچ را خانه ی خود می پنداشت بخصوص که معتقدات و رفتار او با ورا سازگار بود. چون اژدر از کودکی با کارگران روس رابطه ی نزدیک داشت به زبان روسی کاملاً مسلط بود. و ورا نیز از آنجا که در همسایگی مردم آذربایجانی زندگی

می کرد به زبان و آداب و سنن آنها کاملاً واقف بود. تفاوت سنی چندانی نیز میان آنها وجود نداشت و تفاوت فقط در سواد و آگاهی شان بود. ورا علیرغم فقر خانواده اش به مدرسه رفته و علاوه بر این در منزل با مطالعه ی کتابهای پدرش توانسته بود آگاهی خودش را تا اندازه ای بالا برد. ولی اژدر هرگز امکان تحصیل نیافته بود. این تفاوت سبب می شد که آنها همدیگر را بسیار ملاقات کنند. ورا در هر فرصت زندگی و مطالعه ی توأم نوق و اشتیاق زیادی در آنها پدید می آورد.

گویی همین دیروز بود که ایوان نیکلایویچ یک بسته ی کاغذی به ورا داد و به او سپرد که روز بازار آنها را مخفیانه به دشتی واقع در کنار جاده ی شماخی بیاورد و در این میان این روزنامه های کهنه، اعلامیه ها و بیانیه های انقلابی که به تازگی از روسیه آمده بود وجود داشت. آن روزها پلیس ها و ژاندارم از انتشار این اعلامیه ها در میان کارگران باکو سخت به وحشت افتاده بودند. مزدوران دولتی هر روز به خانه ی اشخاص ((مشکوک)) شیخون می زدند. معادن و کارخانه ها شدیداً تحت نظر بود. گاهی اوقات حتی عابرین را در خیابانها نیز بررسی می کردند. و به همین علت، ایوان نیکلایویچ با این فکر که ورا ((دختر بچه ای بیش نیست و نظر کسی را جلب نمی کند.)) این کار را به او سپرد.

آن روزها هنوز منازل زیادی در اطراف جاده ی شماخی وجود نداشت. ((جاهل)) های باکو در محل فعلی میدان قوبا اسب می تاختند و به زور تپانچه، درشکه ها را لخت می کردند، با اینکه آن طرف میدان تک و توک خانه های درست کرده بودند ولی کسی از ترس، جرات قدم گذاشتن به آنجا را نداشت. ((جاهل))ها نه یک نفر و یک خانواده، حتی می توانستند یک محدوده را سر تا پا غارت کنند. مامورین دولت خبری از این کارها نداشتند و یا اگر هم داشتند اقدامی نمی کردند. جاهل های گردن کلفت هر زنی را که کفش پاشنه بلند بپا داشت به این عنوان که این نوع کفش نشانه ی بی دینی است وسط خیابان لخت می کردند. حال آنکه آنها روزی تپانچه بدست با چند پیشیز سیاه، زندگی زحمتکش را خرید و فروش می کرد. علیرغم اینکه روزها از اخلاق حرف می زدند. شبها تا صبح در سالنهای میلیونرها قمار کرده با زنان فاحشه به عیش و عشرت می پرداختند.

چنین دورانی بود.

ایوان نیکلایویچ با اطمینان از زرنگی و چالاکي ورا فکر این مساله را نکرده بود. ولی اژدر که از وضع شهر خوب اطلاع داشت تصمیم گرفت ورا را تا جاده ی شماخی همراهی کند. البته او نمی توانست دوشا دوش ورا راه بیفتد. این، برای یک آذربایجانی و آن هم کارگر ژنده پوشی مثل او امکان نداشت. نمایندگان ارتجاع سیاه پان ترکیست ها و پان اسلامیت ها می توانستند اژدر را در یک چشم بهم زدن نابود کنند.

اژدر با اینکه موجود ترسویی نبود ولی زندگی به او یاد داده بود که هر زمان با احتیاط عمل کند و بی جهت خودش را به دردسر نیندازد. و به این علت دورا دور پشت سر او حرکت کرد. و او را به جاده ی شماخی رساند. از این که در طول راه حادثه ی ناگواری رخ نداد هر دو خوشحال بودند.

چون زودتر از موعود مقرر به محل تعیین شده رسیده بودند کسی در حوالی نبود. اژدر خوب بیاد دارد که برای اولین بار در اینجا از ته دل با هم حرف زدند تا جمع شدن کارگران به چین شکوفه، بریدن از روی صخرای به

صخره ی دیگر مشغول شدند و بالاخره خسته و کوفته میان علفها نشستند. همه چیز آنها را هیجان زده می کرد. هر دو برای اولین بار از عشق و محبت حرف زدند. قلبهایشان آن اندازه به هم نزدیک بود که برای نشان دادن محبت پاکشان فقط یکی دو کلمه کفایت می کرد.

ناگهان کسی بازوی اژدر را گرفت و او را از عالم خیال خارج کرد. اژدر برگشت و میرزا حسین را دید که در کنار او و همراه تابوت گام برمی دارد.

خیلی تو فکر رفتی. نباید اینقدر فکر کرد.

ایوان نیکلایویچ حق پدري بر گردن من دارد. از دست دادن آموزگاری مثل او برای من خیلی سخت است.

میراز حسین با قاطعیت و خونسردی، گفت:

نه، با مرده که نباید مرد. میدانی شما خیلی به این خانواده نزدیک هستید. مگر خاله ماریا و دخترش مادر و خواهر شما نیستند؟ باید به آنها تسلی بدهید.

اژدر حرفهای میرزا حسین را تصدیق کرد. به زنها نزدیک شد. ورا با چشمانی سرخ به اژدر نگاه کرد، آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

اژدر همانطور که در کنار حرکت می کرد درباره ی حرفهای میرزا حسین می اندیشید ((مگر ورا جای خواهرت نیست؟)) نه ورا از خواهرم هم نزدیکتر است. ورا در قلب اژدر زندگی می کند، جز لایتجزای قلب اوست.

وقتی صحبت از ورا بمیان می آمد، کلمه ی خواهر به نظر اژدر خیلی حقیر می نمود واین شاید از آن جهت است که اژدر از محبت خواهری خبر نداشت.

می گویند خاک به انسان آرامش می بخشد؛ واقعا هم همینطور است. اژدر قبلا فکر می کرد ماریا واسیلیوفنا و ورا هرگز آرام نخواهند گرفت ولی پس از دفن ایوان نیکلایویچ شهید، صدای گریه وزاری نیز آهسته تر شد.

خاک آنها را هم آرام کرد.

ایوان نیکلایویچ، مردی که سرتاسر زندگیش را با شور و شوق آزادی و انقلابیگری سر کرده بود در میان سکوتی عمیق، به خاک سپردند.

فصل 5

اژدر با گامهای سنگین پیش می رود، و بی اعتنا به تشنگی مفرطی که زیر آفتاب داغ، لبانش را ترک ترک کرده است، به راه خود ادامه می دهد. او بخاطر شرکت در اعتصاب کارگران کارخانه شیبایف، از کار اخراج شده، و اینک برای بستن بارو بندیش به سوی دخمه های کارگری می شتابد.

گرما بیداد می کند. گویی باکو در میان شعله های آتیش می سوزد وجزغاله می شود. هوا آنچنان بی حرکت است که حتی برگ درختی هم تکان نمی خورد. در زمین سیاه و نفت آلود آغ شهر، جای سبزی به چشم نمی خورد. همه جا سیاه سیاه است. گویا خورشید با تف آتشین خود همه جا را سوزانده و خاکستر کرده است.

از دور، کارخانه ی شیبایف مثل کلبه ی کوچکی می نماید، انگار نه انگار که کارخانه است، کارگاه های گوناگون با آن حصارهای بلند شان، انسان را بیاد زندان می اندازد.

آنسوتر از کارگاه ها، دخمه های کارگری که بیشتر به لانه ی مرغ شباهت داشت بچشم می خورد. اژدر هر چه جلوتر می رفت این لانه ی مرغها را بهتر می دید. گرما برفهای روی بام دخمه ها را که از چوبهای خرده

ریزپوشانده شده بود آب می کرد و به داخل می ریخت؛ گویی نه تنها انسانها بلکه این دخمه های شکسته و خراب نیز در دریای عرق سیاه و نفت آلود غرق می شود.

اژدر بی توجه به گرمای کشنده و حرارت طاقت فرسا، پیش می رفت. اندوهی سوزنده تر و تحمل ناپذیر از این گرما، بر دلش، سنگینی می کرد.

باز ناامیدی باز شکم گرسنه، سرتاسر روز به دنبال کار گشتن. اژدر علیرغم جوانی، بیکاری را با تمام عوارض وحشت آورش، بخوبی میشناخت.

از قیافه پدرش تصویر مهمی به خاطر داشت. زیرا هنوز بچه بود که او از داریست پرت شده و جان خود را از دست داده بود و بار سنگین گذران خانواده را به گردن برادر بزرگ اژدر انداخته بود. برادر اژدر در تقاطع خیابانهای "بولشایا ماروسکایا" و "سوراخانسکی" دکان نجاری داشت. اژدر از 7_8 سالگی تمام روز را در این دکان جان می کند، تخته ها را اینور و آنور می برد. میخهای کج را درست می کرد و در حالی که اغلب چکش را بیشتر از میخ به دستش می کوفت تقلا می کرد. ولی این دکان کوچک جوابگوی مخارج خانواده ی به آن بزرگی نبود.

در زمان حیات پدر، وضع چندان بدی نداشتند. او بنای ماهری بود و در خاطرناک ترین و بلندترین ساختمانها کار می کرد و به همین جهت، درآمدش در مقایسه با همکاران دیگرش اندکی خوب بود و در نتیجه می توانست دستکم نان خشک و خالی خانواده را تامین کند.

پس از مرگ پدر، این نان نیز قطع شد. بیماری شدیدی پیکر برادر خردسالشان را بتدریج آب می کرد.

اژدر وقتی بزرگ شد به مسئول بودن برادرش پی برد. آن روزها سل مانند گرگ گرسنه ای به جان کارگران و خانواده های تهیدست افتاده بود. اندکی بعد از مرگ برادر، مادرشان نیز مُرد. اژدر تنها کمک زن برادرش که سرپرستی 6 بچه ی قد ونیم قد به تنگش آورده بود، گشت. او به این ترتیب، تا 12 سالگی هم در خانه. هم در کارگاه جان می کند.

شش بچه سه دختر و سه پسر، کوچکترشان در قنداق و بزرگترشان 9 ساله، حصیر کهنه ای کف مرطوب و خاکی اتاقشان را می پوشاند. بچه ها حتی آنکه در قنداق بود بمحض دیدن سفره ای که در روز فقط یک بار باز می شد، از شادی سر از پا نمی شناختند.

اژدر از اینکه سر بار چنین خانواده ی بزرگی بود احساس دلتنگی می کرد و نان از گلویش پایین نمی رفت. با هزار و یک بهانه از خانه خارج می شد و مغموم و متفکر خیابانها را می گشت. او از همان کودکی عادت کرده بود که گرسنگی را با فکر و امیدواری فراموش کند.

وقتی صحبت از دخمه های کارگری بمیان می آید، باید مرغانی های بزرگ را در نظر مجسم کرد. از آخرین ایستگاه را آهن تقلیس باکو، از "بیفه جری" تالپستگاه مرکزی را آهن این قبیل لانه ها پشت سر هم صف کشیده بودند. بلندیشان تقریباً به اندازه ی قد یک آدم معمولی بود. حتی بچه های خردسال نیز می توانستند از دیوار آن بالا روند. ولی هیچکس این کار را نمی کرد، چون حتی بچه ها هم می دانستند که سقف این خانه های فرسوده تحمل وزن یک بچه را هم ندارند. هیچکس نمی توانست حدس بزند که دیوارهای آن از چه چیزی درست شده اند. دیوارها و سقف دخمه ها از داخل باروزنامه ها و کاغذ های مختلفی پوشانده شده و از بیرون برای جلوگیری از نفوذ سرما هر چیزی که دم دستشان بود. از آهن پاره گرفته. تا چوب و مقوا خلاصه همه چیز چسبانده بودند. ولی همه ی اینها در مقابل یورش "خزری" (نوعی باد) دیوانه عملی بی فایده بود.

این دخمه ها در هر فصل، سلامت کارگران را تهدید می کردند؛ در فصل زمستان، شدت سرمای داخل دخمه بقدری بود که آب یخ می بست. در زمستان، تنها راه چاره این بود که از رختخواب بیرون نیایند. در بهار نیز بادهای جنوبی و شمالی در درون دخمه ها زوزه می کشید و بارانها همه روزه، شرشر، از سقف پایین می ریخت. و در چنین مواقعی، خاک کف دخمه آنچنان خیس می شد که حتی باد هم نمی توانسته آنرا خشک کند.

اژدر وقتی به خوابگاهی که مانند واگن قطار به قسمت های کوچکی تقسیم شده بود، قدم گذاشت هوای گرمی مثل هرم تنور به صورتش خورد.

درون خوابگاه گرمتر از بیرون بود. کارگران در تابستان اینجا را "جهنم شیبایف" می نامیدند. اژدر پس از عبور از راهرو تنگ و تاریکی به اتاق خودش رسید و با عجله شروع به جمع کردن اسبابهایش کرد. تشک رنگ و رورفته اش راه با لحاف نازکی پیچیدو با احتیاط دستش را پشت تخته ای که به دیوار کوبیده شده بود فرو برد و از آنجا مقداری روزنامه و یک جلد کتاب در آورد و زیر رویه ی بالشش مخفی کرد. سپس همه ی آنها را در ملافه ای پیچیدو رو کولش انداخت و از راهی که آمده بود بطرف در خروجی راه افتاد.

دو نفر کارگر که در گوشه ای نشسته بودند او را صدا زدند. اژدر به آنها نزدیک شد و در برابر شان ایستاد. یکی از آنها که ظاهراً "جوان بود ولی تک و توک موهای سفیدی در سرش دیده می شد، آهسته پرسید:

حق و حسابت را دادند اژدر ؟

نه محمد علی، حق و حساب که نه، یک حساب سر انگشتی تحویلم دادند.

اژدر پس از این حرف بارش را به زمین گذاشت و رویش نشست.

محمد علی می خواست چیزی بگوید، با احتیاط بلند شد و به اطراف نگاه کرد. کسی آنطرف ها نبود. هوای سنگین آدم را خفه می کرد.

زنبوری که نمی توانست از دخمه خارج بشه از فرط گرما مذبحخانه خودش را به در و دیوار می زد. محمد علی پس از واریسی اطراف، به سر جاش برگشت، آهسته زمزمه کرد:

اژدر اگر قاتل ایوان نیکلایویچ را گیر نیاروم و شکمش را سفره نکنم مرد نیستم.

اژدر خیلی از این حرف تعجب کرد.

مگر نمی دانی قاتل ایوان نیکلایویچ کیست؟

محمد علی به چهره اژدر خیره شد.

البته که نمی دانم. هیچ کس که نمی داند. اگر تو می دانی بگو ببینم کی او را کشت؟ کدام بی شرف او را با گلوله زد؟

اژدر دست روی شانه های محمد علی گذاشت و خونسردانه گفت:

او را شیبایف کشت، دوست من!

محمد علی با لبخندی کنایه دار، به اژدر نگاه کرد.

حرف مفت نزن اژدر، شیبایف حتی جرات سربریدن مرغی را هم ندارد. پتروف را پلیس هایی که آن روز این طرف ها می گشتند، کشته اند.

نباید خون مردی مثل او بی قصاص بماند. اگر قاتل او را، وقتی که شب از پیچ کوچی می گذرد مثل سگ نکشم، بی شرفم.

محمد علی با غرور به صورت اژدر خیره شد. اخمهای اژدر تو هم رفت.

سرخ اندکی به گونه های جو گندمی اش دوید. چشمانش از شدت گشادتر گشت و با لحنی خشم آگینی گفت:

با کمین کردن در گوشه ی خیابان و ترور پلیس که نمی شود انقلاب کرد. از کشتن یک پلیس چه نتیجه ای حاصل می شود؟ ما باید کارخانه دارانی را که اسلحه و پول پلیس را تامین می کنند نابود کنیم. باید تکیه گاه سرمایه داران یعنی تزار و پلیس و ژاندارم را از بین ببریم. می فهمی محمد علی؟

محمد علی پس از اندکی سکوت جواب داد :

زور ما به آنها نمی رسد، ولی اگر در فرصت های مناسب بعضی ها را یکی یکی بکشیم، دیگران حساب خودشان را می کنند.

اژدر حرف او را قطع کرد :

محمد علی، باز هم که اشتباه می کنی! از اینکه مثل ترسو ها در تاریکی یک نفر را بکشیم هیچ چیزی عایدمان نمی شود. باید متحد شویم.

محمد علی از خشم مشتش را گره کرد و بلند شد ولی چون امکان تکان خوردن در این دخمه تنگ نبودناچار مجدداً بر جایش نشست و خطاب به رفیقش که تا حال حرفی نزده بود، گفت :

به جان تو. اینها می گویند بگذار همه را قتل عام کنند، و ما هم در عوض منتظر اتحاد باشیم. نه برادر، وقتی ما نمی توانیم خودمان سه نفری حرفمان را یکی کنیم، چه کسی می تواند همه را متحد کند. نه. ما فرصت منتظر شدن را نداریم. من با ایوان نیکلایویچ نان و نمک خورده ام و باید انتقامش را هم بگیرم.

محمد علی که سکوت رفیقش را دید به طرف اژدر برگشت.

اینکار شما سبب شد که نصف کارگران کارخانه را جارو کردند و بیرون ریختند. نه، همچو سیاستی به درد ما نمی خورد. حساب ما را تک تک تا آخر می رسند. در ظاهر هندوانه زیر بغلمان می دهند ولی در پشت پدرمان را در می آورند.

محمد علی سپس بی آنکه منتظر جواب باشد بلند شد و بزحمت از دخمه بیرون رفت. در نتیجه ی حرکت عصبی او دیوارهای دخمه تکان خورد و از سقف کمی خاک ریخت.

اژدر مدت درازی سکوت کرد، و بالا خره سوال کارگر جوان، سکوت را شکست:

اژدر، پس این مساله ی کار چطور می شود؟

اژدر بلند شد و بارش را بکول انداخت و گفت:

من آگه در کوچه ها از گرسنگی بمیرم بازم به سرمایدار بله نخواهم گفت. مبارزه ما ترور فردی نیست. ما در راه آزادی و انقلاب مبارزه می کنیم.

اژدر نفس زنان از دالان تنگ گذشت و به خیابان رسید. بیرون خنک تر از داخل دخمه ها بود. در سایه دخمه ای ایستاد و منتظر شد. اندکی بعد، چونیاتوف از دخمه ها خارج شد و به او نزدیک گشت. اژدر بمحض دیدن او جلو دوید و آهسته گفت:

پیوتر، من منتظر شما بودم.

آنها خیلی گرم خوش و بش کردند. چونیاتوف به کوله بار اژدر نگاه کرد و لبخند زد.

مثل اینکه خرت و پرتت را بیرون ریخته اند؟

اژدر خنده کنان جواب داد:

بلی پیوتر، عیبی ندارد. بالاخره روزی می رسه که پدرشان را در می آرویم. روز همه اش امروز نیست.

چونیاتوف از این حرف خندید و سپس در حالی که عرق پیشانی اش را پاک می کرد گفت:

آره که نیست. خودشان هم این موضوع را می دانند. اگر نمی دانستند اینهمه وحشت زده نبودند. هر اعتصاب تازه، پیروزی تازه ای برای ماست. آنها این را خوب می دانند.

افسوس که ایوان نیکلایویچ را از دست دادیم.

چونیاتوف بمجرد شنیدن نام ایوان نیکلایویچ، اندوهگین شد خود را به سایه ی دخمه رساند و سپس آهسته گفت:

چه می شود کرد، باید قربانی داد. کاری پیش نمی رود.

پس از لحظه ای سکوت، اژدر صحبت‌هایش را با محمد علی برای او تعریف کرد. چونیاتوف با تعجب پرسید:

کدام محمد علی اهل قاراباغ؟

بله همان محمد علی

چونیا توف تقلا می کرد که چیزی را بخاطر بیاورد.

آها یادم آمد این روزها من شنتوکوف را در جای که با یک عده کارگر حرف می زد دیدم. محمد علی هم آنجا بود. آنها دنبال بهانه ای برای تبلیغ ترور فردی و از هم پاشیدن جنبش انقلابی و بالا خره بازداشت پیشگامان مبارز می گردند. ما باید دسیسه های آنها را افشا و کارگران را روشن کنیم. حالا دیگر زمان تبلیغ گسترده فرا رسیده است.

اژدر خیلی آهسته پرسید:

درباره ی عضویت من در کانونهای زیر زمینی تصمیم گرفتند؟

پیوتر لبخند زنان پاسخ داد:

من برای همین مساله تو را به اینجا دعوت کردم. فردا صبح برو پیش غلام. به کارخانه. به خانه اش. غلام دیگر در خاتیسوف کار نمی کند. پس از اعتصاب اخیر آنجا را هم "پاک" کردند. اژدر خواست سوالی مطرح کند ولی چونباتوف فرصت نداد. بله فردا صبح برو پیش غلام من با او حرف زده ام روحیه جستجو گر تو برای بیشتر کردن دانش نظرات قابل تحسین است. رفقا از تو راضی هستند. غلام تو را با بعضی از رفقا آشنا خواهد کرد. این کار به او متحول شده است:

اژدر با خوشحالی و هیجان پرسید:

با کدام رفقا پیوتر؟

چونیاتوف لبخند زنان جواب داد:

عجله نکن، فردا خودت می بینی.

سپس یک بار دیگر دست اژدر را فشرد و اضافه کرد:

علاوه بر من، ایوان نیکلایویچ نیز ضمانت تو را کرده است. ایوان می گفت به اندازه خودش به تو اطمینان دارد. متوجه شدی؟

اژدر با تعجب پرسید:

نه متوجه نشدم، مگر به من ظنین هستند رفیق چونیاتوف؟ ضمانت برای چه؟

چونیاتوف به چشمان شگفت زده او خیره شد.

کسی به تو ظنین نیست اژدر. این قانون کار مخفی است. باید با احتیاط کار کرد. شاید پرسی که پیش چه کسی ضمانت کرده ایم؟ ولی نپرس بعدا خودت می فهمی. حالا دیگر برو زیاد این طرفها نیا و این را نیز بدان که "فرشته" ها در هر قدمی تو را زیر نظر دارند. این را هیچوقت فراموش نکن. اگر بی احتیاطی کنی، دستگیرت می کنند و پیش، خدا می برند.

اژدر ظرافت حرفهای چونیاتوف را حس کرد و جواب داد:

پس به این ترتیب، آسمان هم پشتیبان شیبایف هاست؟

آسمان حامی آنها و زمین پشتیبان ماست. مطمئن باش. آنها هر قدر هم به بالا تر ها بروند، بالاخره روزی با سر به زمین شان خواهیم زد.

در حالی که هر دو با هم می خندیدند از هم جدا شدند.

چونیاتوف با قدمهای سبک از پیچ خیابان گذشت و ناپدید شد. اژدر نیز بارش را روی دوش انداخته به به قصد خانه به طرف شهر راه افتاد.

وقتی از "خانه" حرف می زنیم. در نظر اتاقی با سلیقه، آشیانه ای گرم و پر مهر مجسم می شود.

نه. اژدر در تمام عمرش همچین آشیانه ای ندیده بود.

سه بچه برادرش از بیماری سل، همچون برگهای زرد پاییزی که گرفتار طوفان شوند، در یک چشم بر هم زدن از دست رفته بودند. بدبختی قدم بقدم در تعقیبشان بود. برادر بزرگتر پس از مرگ جگر گوشه هایش به مصیبت تازه ای دچار شد، انگشتان دستش لای چرخهای دستگاه از بین رفت. چون دیگر نمی توانست مثل سابق کار بکند دکان نجاری را بست. با کار روز مزد هم که نمی توانست خرج خانواده را در آورد، دار و ندارش را فروخته و به نواحی دور دست آذربایجان کوچ کرده بود.

از خانه فقط یک اتاق کوچک برای اژدر نگه داشته بودند. اژدر هر گاه بیکار می شد، در این اتاق که به سلول بازداشتگاهها بیشتر شباهت داشت، باز می کرد. وقتی هم که کار می کرد در خوابگاههای عمومی کارخانه ها می ماند. و اکنون نیز به طرف این اتاق به محله "داغلی" می رفت.

محله داغلی انگار جزوی از شهر عظیم باکو نبود. خانه های این محله به پرنندگان عجیب و غریبی که روی صخره ها نشسته باشند شباهت داشت.

بیننده در اولین نگاه از اینکه چگونه این خانه ها تا حال فرو نریخته اند متحیر می شد.

منازل محله داغلی روی دو تپه ی مجارو هم پراکنده بود، جریان آب کوههای دره ای در میان دو تپه بوجود آورده بود و مردم نیز راهی از کنار آن درست کرده بودند. اهالی محله داغلی این دره را "داردائل" می نامیدند. زیرا هم مانند بغاز داردائل تنگ بود و هم، آنچنانکه داردائل محل مناسبی برای سربازان ترکیه برای غارت کشتی های کوچک است، اینجا نیز میعادگاه "جاهل" های باکو بود. سالی نبود که در داردائل ترکیه کشتی ای غرق نکرده باشند. و سالی هم نبود که در اینجا در داردائل محله ی داغلی جسد کارگرانی که به کارخانه دران "عاق" شده بودند و یا جنازه کسی که پشت سر سرمایه داران و میلیونر های باکو بد گفته بودند، پیدا نشوند. هم چنانکه سلاطین ایران و ترکیه در هر

عصر دسته ای دژخیم در دربارشان نگه می داشتند، خداوندان نفت و میلیونرهای باکو نیز عده ای قلمچاق مزدور برای خفه کردن روحیه انقلابی توده و ترور آنها استخدام کرده بودند.

اژدر از "داردائل" رد شدو سربالائی سنگلاخ خیابان را طی کرد. به کوچه باریکی پیچید و داخل حیاط کوچکی شد حیاطی بود، به بزرگی 8 یا 10 متر مکعب. ساختمان دو طبقه ی سمت چپ حیاط دو در داشت. اژدر در یکی از درها را باز کرد و درون اتاق تنگ و مرطوب و بی پنجره ای رفت کوله بارش را روی تختی که در تاریکی بزحمت دیده می شد گذاشت. کاغذ پاره های توی بالش را در آورد و زیر روزنامه های توی طاقچه پنهان کرد. سپس زیلو رنگ و رو رفته کوچکی را از کف اتاق برداشت و به حیاط آمد. نردبانی را که به بام تکیه داده بودن برداشت و از آن بالا رفت.

از پشت بام این اتاق تمام شهر دیده می شد. خورشید که مانند تشت سرخی به افق نزدیک شده بود، دیگر آن حرارت نیمروزی را نداشت. شهر در پرتو سرخ خورشید فرورفته بود. اژدر زیلو را پهن کرد و رویش نشست قبر کف بام از شدت گرما نوب شده بود. اژدر به آسمان آبی و صاف خیره شد.

بتدریج، تاریکی غلیظی آسمان شهر را فرا گرفت و بدنبال آن چراغهای گازی اندک اندک روشن شدند. انگار باکو با دو دست خزر را در آغوش گرفته بود. باکو، شهری که از یکسو شهر نفت و ثروت و سعادت و از سوی دیگر شهر گرسنگی و تلخکامی ها بود دیگر اخمهایش را در هم برده در تاریکی غرق می شد. و اژدر به روشنایی لرزان دور دستها نگاه می کرد. پس از مدتی، از پشت بام پایین آمد. از دیروز می خواست سری به ماریا و اسیلیوفنا بزند. روز روشن نیز رفتن به خانه ی آنها خالی از خطر نبود. مزدوران روباه صفت دنبال بهانه ای بودند تا او را دستگیر کنند.

در مقابل کوچه، میان خیابانهای "بازارنی" و "اسپاسکی" توقف کرد و پس از لحظه ای، به در کوتاه ته کوچه نزدیک شد. میخی را که در کنار بود کشید. صدای ضعیف زنگ از درون خانه بلند شد. لحظه ای بعد، ماریا و اسیلیوفنا در را باز کرد:

اژدر تویی؟ بیا تو:

اژدر ابتدا به حیاط و سپس به دنبال ماریا به اتاقی که پنجره هایش به حیاط باز می شد وارد شد.

ماریا و اسیلیوفنا بی اندازه خسته به نظر می رسید. چروکهای صورتش بیشتر و چشمانش نیز سرخ شده بود. انگار کمرش نیز اندکی خم شده است معلوم می شد این روزها خیلی گریه کرده است.

اژدر خجولانه کلاهش را برداشت، دست ماریا را بگرمی فشرد و پرسید:

خاله ماریا، آدمم سری بشما بزنم. وضعتان چطور است؟

ماریا و اسیلیوفنا با نومییدی پاسخ داد:

پسرم غیر از ایوان نیکلابویچ هیچ کم و کاستی نداریم. پس از مرگ او هیچ نمی دانم شب است یا روز. غیر از گریه کردن که کاری از دستمان بر نمی آید.

باید صبر کرد.

پسرم صبر تا کی؟

ماریا اژدر را به نشستن دعوت کرد. سپس رو به اتاق مجاور کرد و با صدای بلند گفت:

ورا بیا تو! اژدر آمده.

بمحض دیدن اژدر، سرخی ضعیفی به گو نه های پژمرده ورا دوید. لبخندی لبانش را از هم باز کرد. او لباس سیاه و درازی که اندکی لاغرتر نشانش می داد به تن داشت.

با هم دست دادند. در این هنگام، دختر دیگری بدنبال ورا وارد اتاق شد، او یک دختر آذربایجانی بود که لباس خوبی به تن داشت بمحض دیدن اژدر، چارقدش را محکم کرد و در حالی که به زمین خیره شده بود از اتاق خارج شد.

اژدر جوانی خجالتی بود. هر وقت به اینجا می آمد بخصوص امروز که پس از چندین روز دوباره سری به آنها میزد از شدت خجالت با اینکه دلش پر بود. جرأت حرف زدن نداشت. حتی وقتی هم که آن دختر آذربایجانی از اتاق خارج شد، نتوانست لب از لب باز کند. برای این که متوجه دست پاچگی اش نشوند، روی صندلی ای که ماریا داده بود نشست، و پس از مدتی سکوت، پرسید:

ورا جان، آن دختر کی بود:

ورا با لحنی غم آلود جواب داد:

آمینه است دختر میرزا حسین. پس از مرگ پدرم دقیقه ای مرا تنها نمی گذارد. دوست وفاداری است. ماریا که قصد رفتن به اتاق مجاور داشت؛ از اژدر پرسید:

اژدر پس اینهمه مدت کجا بودی؟ خیلی نگرانت بودیم. نکنه ما را فراموش کرده بودی؟

اژدر در حالی که سعی می کرد برای تجدید اندوه، آنها از آوردن نام ایوان نیکلایویچ خود داری کند جواب داد:

این چه حرفی است خاله ماریا؛ چطور ممکن است شما را فراموش کنم حتی برای آمدن به شهر هم وقت نداشتم، کارخانه چندین روز است تعطیل است و من هم به علت عضویت در کمیته ی اعتصاب اخراج شده ام. با خانواده های گرسنه ی کارگران یکجا بودیم. شیبایف بالاخره دوقسمت اصلی کارخانه را تعطیل کرد. من نیز مانند عده ای زیادی بیکار شدم ناچار خرت و پرتم را جمع کردم و به اتاقم در محله ی داغلی آمدم.

ماریا واسیلیوفنا آهی از ته دل کشید.

این هم یک بدبختی تازه. پس حالا چکار خواهی کرد؟ اینروز ها پیدا کردن کار خیلی سخت است.

بلی همینطور است. تمام درها را به روی کارگران اخراجی بسته اند. اگر ایوان نیکلایویچ زنده بود کمکم می کرد. بدون او کاری از دستم بر نمی آید.

اژدر پس از این صحبتها سکوت کرد. از آوردن نام ایوان نیکلایویچ احساس ندامت می کرد. بمحض شنیدن نام پدر اشک در چشمان ورا حلقه زد. دختر جوان پس از پاک کردن چشمانش از اژدر پرسید:

پس حالا چکار خواهی کرد.

از همین فردا دربدر بدنبال کار خواهم گشت. باید کاری. ولو موقتی پیدا کنم.

اژدر بلند شد. و خطاب به ماریا که با چشمانی اندوهگین به او خیره شده بود گفت:

خاله ماریا، ایوان نیکلایویچ مرا همیشه پسر خطاب می کرد. حالا با اینکه او در میان ما نیست ولی من باز پسر شما هستم. هر کاری از دستم بیابید آماده ام. من هرگز نمی گذارم شما سختی بکشید.

اژدر نتوانست حرفش را ادامه دهد. ماریا نزدیکتر شد و با مهربانی دستهای او را فشرد.

زنده باشی اژدر؛ من هم تو را پسر خودم حساب می‌کنم. حالا که ایوان نیکلابویچ نیست اگر ناراحتی هم بکشیم مهم نیست. ورا هم کاری پیدا می‌کند. بشین الان چایی می‌آورم.

نه خاله ماریا عجله دارم. دیروقت رفتن به دغلی خطرناک است.

حالا که عجله داری حرفی ندارم. ولی زود زود سر بزن، نگرانت هستیم.

خاله ماریا با اژدر خدا حافظی کرد و به اتاق پهلویی رفت.

ورا و اژدر در میان سکوت به هم خیره شدند. ورا پژمرده و لاغر شده بود. لباس سیاه او را بلند تر نشان می‌داد و زیبایی خاصی به چهری اندهگینش می‌بخشید.

ورا جان، تو روز به روز ضعیفتر می‌شوی. اگر به خودت نرسی آنوقت مریض می‌شوی و درد تازه ای روی دردهای مادرت می‌گذاری.

ورا آهی از ته دل کشید و گفت:

بی آن هم مادرم بقدر کوهها ناراحتی دارد.

این کوه درد بالاخره روزی منفجر خواهد شد ورا. روزی خواهد رسید که از اینها انتقام خواهیم گرفت. روزهای سعادت در پیش است. ناراحت نباش؛ پیروزی با ماست.

ورا هیجانزده بود؛ با حالتی عصبی دو سر دستمال را به هم گره می‌زد، و در سکوت به چشمان اژدر خیره شده بود. اژدر دست او را میان دستهای خود گرفت، مانند ناطقی که خود را برای سخنرانی بزرگی آماده کرده باشد گفت:

ورا...

ولی نتوانست حرفش را ادامه دهد. دل هر دو لبریز از حرف بود. اما جمله ای را که برای اظهار احساساتشان مناسب باشد پیدا نمی‌کرد.

سرانجام ورا دستش را از دستان اژدر بیرون کشید و گفت:

اژدر چی می‌خواهی بگویی؟ انگار حرفی تو دلت هست.

درست است ورا، ولی نمی‌توانم بگویم.

اژدر سرخ شد. حال ورا نیز بهتر از او نبود. وقتی ماریا واسیلیوفنا دوباره به اتاق آمد. اژدر با هردوی آنها خداحافظی کرد و با عجله راه افتاد.

فصل 6

غلام در ((ایچر شهر)) زندگی می‌کرد. ایچری شهر را حصارهای عریض مخصوص قلعه های قرون وسطایی احاطه کرده بود. کوچه های پیچ در پیچ این قسمت از باکو به ما امکان نمی‌دهد که خواننده را با موقیت خانه غلام

آشنا کنیم. روزگاری باکو فقط همین ایچری شهر بود، ولی در اواخر سده ی نوزدهم شهر آنقدر وسعت یافت که این قسمت نام ایچری شهر "قسمت مرکزی شهر" به خود گرفت و فقط بمثابه ی نمونه ای از باکو قدیمی بجاماند.

حوادثی که بازگو می کنیم در سال 1901 رخ داده است. باکو بارشدصنایع، روزبروز بزرگتر و بزرگتر شده و در کنار دیوارهای قلعه، شهری عظیم پا می گرفت.

باکو شهر تضادها بود. با افزونی شمار دخمه های دود گرفته و نفتی کارگری در اطراف مناطق نفت خیز، اشکوبه های ساختمانهای خداوندان نفت نیز بالاتر می رفت. در خیابانها "قونقاها" (ارابه ای که بوسیله اسب یا موتور روی ریل حرکت میکرده) کار می کردند. چراغهای گازی روش می شد و از ازدحام جمعیت جای سوزن انداختن هم نبود. ولی کارگران استثمار شده هیچ کدام از اینها را حس نمی کردند. سنگینی بار شهر روی دوش زحمتکشانشان بود. دستهای تاول زده ی کارگر، شهر را بوجود می آورد ولی بهره ای از مخلوق خویش بر نمی گرفت. با رشد سرمایه داری و پر شدن جیب صاحبان نفت، کارگران سنگین تر شدن این بار را بیشتر احساس می کردند. سنگینی ساختمانها، خیابانها، سالنهای رقص و قمار و رستورانهای مجلل که هر روزه بر تعدادشان اضافه می شد. کمر زحمتکشانشان را می شکست.

بناهای جدیدی در کنار دریا احداث و خیابانها و محلات تازه ای ساخته می شد. کارخانه هایی که مثل فارچ از زمین می رویدند، موجب پیدایش محلات عظیم کارسنگین می گشتند.

اژدر فردای آنرو، صبح زود از خانه خارج شد و پس از عبور از کوچه های پیچ در پیچ و سنگفرش به مرکز شهر رسید. از اینجا خیابانهای بزرگ با پیاده روهای عریضی شروع می شد. ساختمانهایی که میلیونرهای باکو بمنظور اجاره دادن احداث کرده بودند، بناهایی که برای اغوای مشتری ظاهر فریبنده ای داشتند و همچنین مغازه های پر رزق و برق، این قسمت از باکو را از محله فقیر نشین شهر که اژدر الساعه آنجا را ترک کرده بود جدا می کرد.

ویتزین مغازهای بزرگ و دیوارها از اعلانات و آگهی های تبلیغاتی پر بود. آگهی های "کمپانی ها و شرکتها و تجارتخانه های" مختلف با آفیش های عاشقانه ی رستورانها و کاباره ها و دسته های باله در می آمیخت. خیابانها از صبح تا شب پر از آدم بود. در اینجا شرق و غرب به هم آمیخته بودند. جاهل ها با آن گردنهای کشیده و پاپاقهای دراز و تپانچه ی "کلت" مانند کمرشان، و سرمایه داران اروپایی که با احساس بوی نفت به باکو آمده بودند، حالت عجیبی به شهر می دادند.

میلیونر ها خودشان را خدای تهیدستان و جاهل ها هم خود را جلدان و مامور از طرف "خدایان" حساب می کردند. از ترس این دو خواب راحت به چشم زحمتکشانشان نمی رفت.

وقتی اژدر پس از طی این خیابانها، از دروازه "قوشاقالا" پا به ایچری شهر نهاد انگار یگراست از قرن بیستم به دوره ی تاریکی قرون وسطای وارد شده بود. روزگاری قفل های بزرگی بر این دروازه میزدند و گزمه ها هر زمان در کنار آن کشیک می دادند، و خان و خون آشام باکو به این ترتیب از دربار باشکوه خود حراست می کرد ولی حالا خیلی وقت بود که دیگر قفلی به دروازه زده نمی شد. خیابانها ی ایچری شهر بتدریج همانند روزخانه ی پر شاخه ای به خیابانها، کوچه ها و بن بست های متعددی تقسیم می شد. پیچ پیچ کوچه ها صرفا بخاطر سهولت مدافعه در مقابل هجوم دشمنان بود.

اژدر اینجا را خیلی خوب می شناخت. خیابانها و کوچه های پیچ واپیچ را پشت سر گذاشت و با احتیاط وارد حیاط کوچکی شد. چندپله پایین تر رفت. این پله ها به خانه ی غلام منتهی می شد. غلام در دواتاق کوچک، تنگ و مرطوب زندگی می کرد. اکیر، پسر سیزده، چهارده ساله ی غلام که کت پاره پوره پدرش را پوشیده بود. در را به روی او باز کرد. اژدر از دالان تمیز و فقیرانه ای گذشت و به اتاقی که بوی نامی داد وارد شد. از گوشه نیمه تاریک اتاق صدای غلام شنیده شد.

کیست؟

منم اژدر غلام کجایی؟

اژدر! به آن اتاق برو، الان می آیم. کمی مریضم خوابیده ام.

اژدر به اتاق مجاور رفت. از پنجره ی کوچکش که از سقف به کوچه باز می شد روشنایی ضعیفی به اتاق می تابید. به محض ورود اژدر، دو زن مسلمان چادری از جا برخاستند. زن غلام که دنبالش اژدر وارد اتاق شد سلام کرد و به زنها نزدیک شد و با آنها به پیچ پرداخت.

اژدر اولین ملاقات خود با غلام را بیاد آورد. موهای نقره ای سبیل های سیاه و درشت، چشمان سیاه و ابروهای ضخیم غلام او را از همان اول تحت تاثیر قرار داده بود.

اژدر جملاتی را که ایوان نیکلایویچ هنگام معرفی آن دو به یکدیگر گفته بود هرگز فراموش نمی کرد.

اژدر با غلام آشنا شو! غلام از جمله رقای مبارزی است که جان خود را در راه طبقه کارگر نهاده است.

براستی که همه درباره ی غلام این عقیده را داشتند. افسوس که بیمار بود. اژدر بیماری این رفیق را از همان دیدار اول حس کرده بود. حرارت مداوم دستها، درخشش چشمان و سرخی گونه هی لاغرش نشان می داد که بیماری سل بیماری مخصوص کارگران دارد ریه هایش را از بین می برد.

غلام لحظه ای بعد، وارد اتاق شد. زنان چادری به مجرد دیدنش به اتاق دیگر رفتند. خاله نسا نیز به دنبال آنها اتاق را ترک کرد. غلام با کینه از پشت در به آنها نگاه می کرد.

گرگ هستند. گرگهای چادر بسر.

اژدر با تعجب پرسید:

این زنها را می گویی؟

آره! سوداگری به زیر چادر هم نفوذ کرده، بی شرفها در زیر زمین های مرطوب هم دنبال ثروت میگردند.

از صورت پر پشم و پیلی و چشمان بیمار غلام خشم و کینه می بارید. اژدر عصبانیت او را حس کرد. و چون منظورش را کاملاً نفهمیده بود به شوخی پرسید:

پس این زنها برای جمع کردن ثروت از خانه ی تو به اینجا آمده اند. اگر ثروتی هست پس چرا خودت جمع نمی کنی؟

غلام بی اعتنا به شوخی اژدر، با همان عصبانیت و خشم قبلی گفت:

ثروت طبقه ی کارگر امید او به فردا است. و این امید را دیگر نمی توانند با پول از چنگش در آورند.

اژدر می فهمید که خشم این کارگر بیمار که در تمام عمر در برابر حق کشی و ستم ایستاده و در راه آزادی طبقه ی زحمتکش مبارزه کرده است. بی سبب نیست. غلام همیشه خشمگین بود هیچوقت حرفی را پنهان نمی کرد و با ریا کاری بیگانه بود. اژدر می دانست که غلام علت عصبانیتش را خواهد گفت؛ از اینرو دیگر حرفی نزد ماخورکا(نوعی توتون بد) لای تکه ای از روزنامه ی کهنه ی کاسپی ریخت و سکوت چند دقیقه ای بر اتاق حکم راند. غلام مقداری سیگار پیچید و روشن کرد. پس از یکی دو پک ادامه داد:

از دیروز گرسنه ایم. خواستیم لباسهای عروسی زنم را بفروشیم و یکی دو روز خرج کنیم. رفتیم این زنهارا پیدا کردیم. وقتی از در وارد شدند اکبر نظرشان را جلب کرد. دیدند بچه ی زرنگی است. خواستند گولمان بزنند که اجازه بدهیم در خانه ی آنها کار بکنند. این حرف خیلی به من گران آمد؛ پس با این حساب، بچه ی کارگر هم باید نوکر در خانه هایشان باشد؟ چون زن بودند حرف بدی نگفتم، والا حالی شان می کردم که پدر بچه هنوز نمرده است.

غلام سپس به طرف در برگشت و خطاب به زنش گفت:

تا من زنده ام نمی گذارم پسرم ریزه خوار سفره این میلیونر ها بشود!

آتش سیگار را که به زمین افتاده بود، با پا خاموش کرد و سکوت نمود.

خاله نسا گفت:

جانم را بلب رساندند

و با حالت جدی به صورت شوهرش خیره شد.

بالا خره چه شد؟

بیرزن آهی کشید و گفت:

چهار منات دادند. به درک! برای خودمان 10 منات تمام شده بود. فقط یک روز پوشیده بودم.

اکبر کو؟

فرستادمش بقالی سر کوچه الان بر می گردد.

غلام اندوه زنش را دید با مهربانی به او نگاه کرد و لبخند زد.

غصه نخور نسا! برای دومین بار که عروس نخواهی شد و اگر وضعمان خوب شد. بهترش را برایت می خرم.

خاله نسا پارچه ای را که زیر زنها انداخته بود، جمع کرد و به گوشه اتاق گذاشت.

تو فکر می کنی من بخاطر لباسهای ناراحتم؟ فدای سر تو و اکبر!

زن به اژدر نگاه کرد؛ چهره اش، را که چین های پیری زودرس بر آن نشسته بود تبسمی از هم گشود.

حالا اژدر توی دلش می گوید که خاله نسا به فکر بزک و دوزک است!

غلام از این حرف خندید. او سر حال بنظر می رسید.

اما نسا، اگر اژدر همچو حرفی هم نزند لااقل پیش خودش می گوید که خانه شان رفتم. یک استکان چایی تلخ هم تعارف نکردند.

همین الان چایی درست می کنیم.

خوب جای به جایی خود: اما مگر نشنیدی که می گویند: فکر نان کن که خربزه آب است.

عجله نکن، وقتی اکبر برگشت نان هم درست می شود.

اژدر کمی خجالت کشید. با اینکه از دیروز چیزی نخورده بود ولی مثل آدمهای سیر جواب داد:

نه، حتی یک لقمه هم نمی توانم بخورم. سیر سیرم سلامت باشید.

غلام خندید.

بس کن اژدر! شکم کارگر بیکار مثل جیبش خالی است.

تو خودت هم با چند سر عائله، بیکاری.

امروز که داریم می خوریم. فردا را که دیده؟

خاله نسا صدایی از اتاق پهلوی شنید و خارج شد. غلام باز جدی تر شد. مجدداً "علائم خشم و عصبانیت درچهره اش نمودار شد!

مجبورم پیش آنها خودم را سرحال نشان بدهم. بیچاره ها، دلم به حالشان می سوزد! بیماری من هم ناراحتی شان را زیادتیر می کند. دیروز که مقداری خون از سینه ام آم، بیچاره ها زار زار گریه می کردند.

اژدر پیش خود فکر کرد: خودش خوب می داند که به چه بیماری لاعلاجی دچار شده، و هر روز شاهد نابودی خودش است.

چرا دوا درمان نمی کنی غلام؟ باید پیش دکتر بروی! درد نیست که درمان نداشته باشد.

غلام با لبخندی تلخ و نومیدانه پاسخ داد:

اژدر، بیماری من سه جور دوا دارد دستهای لرزانش را روی شانه های اژدر گذاشت، اژدر به نظرش رسید که آهن گذاخته ای را روی شانه هایش قرار داده اند.

غلام اندکی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

این بیماری سه جور دوا دارد: آفتاب، هوا، پول.

اژدر با تعجب پرسید:

پول؟

مجدداً "لبخند بر لبانش نشست.

بلی پول. اگر راستش را بخواهی در این دور و زمان پول داروی تمام دردهاست. چند روز پیش نسا بزور مرا پیش دکتر اوسیویوف فرستاد. این مرد، هم دکتر خوبی است و هم انسان خوب. خیلی تاکید می کرد که: خانه ات را عوض کن. یک اتاق آفتاب گیر اجاره کن، هر روز هم حداقل نیم گیروانکه (واحد وزن معادل 410 گرم) روغن بخور. این داروی توست. پول هم نگرفت و گفت تو فقیری وسعت نمی رسد. کسی که توانایی پرداختن حق العلاج دکتر را نداشته باشد. آفتاب و هوا و پول را از کجا بیاورد؟ آخر نه تنها روغن بلکه هوا و آفتاب هم پول می خواهد.

غلام دستش را از روی شانه ی اژدر برداشت و نشست. اژدر هم روی تشکچه ای چمباته زد.

پس از اندکی سکوت غلام گفت:

شب و روز جان می کنیم با اینهمه به لقمه نانی محتاجیم. زندگی حیوانات بهتر از معاش ما کارگران است. اغلب کارگران کارخانه ها از سل می میرند. جریمه ها و ترس از بیکاری، شبها خواب از چشم کارگران ربوده است. بیکار شدن من از دیروز این بیچاره ها نسا و اکبر را طوری مضطرب کرده که پاک خودشان را باخته اند.

زیاد فکرش را نکن! با درد کشیدن که کاری درست نمی شود؟

اژدر می خواست با این حرفها او را دلداری دهد، ولی غلام به با یاس بلکه با خشم جواب داد:

راست می گویی کار نه با درد کشیدن بلکه، فقط با اتحاد و مبارزه ی یکپارچه ی زحمتکشانش درست می شود. کارخانه دارها کم اند ولی مازیدیم، اگر آنها پول و حاکمیت دارندند مانیز دستهای نیرومند و خلاق و حقوق قابل مطالبه داریم.

غلام حرف که میزد ابروانش در هم می رفت و چشمان بیمارش برق می زد. وقتی با این حرفها اندکی دلش را خالی کرد با صدایی نجوا مانند گفت:

صحبت کردن با تو را رفقا به من محول کرده اند. اگر ایوان نیکلایویچ زنده بود خودش با تو حرف میزد.

غلام اندکی سکوت کرد تا نفسی تازه کند. از شدت هیجان، قلب اژدر بتندی می تپید. او چه خواهد گفت؟ چه کسی این وظیفه را به غلام محول کرده است؟ چرا ایوان نیکلایویچ وقتی زنده بود حرفی نمی زد؟ این سوالها در یک آن از فکر اژدر گذشت. غلام پس از چند سرفه بیمار گونه ادامه داد.

تو امروز با آدمهای جدیدی، با رفقای بزرگی آشنا خواهی شد. ما تصمیم گرفتیم تو را به عضویت کانون زیر زمینی مارکسیستی در آوریم. ما در برابر اعضای این کانون به صداقت تو در مورد مبارزات کارگری و پرولتاریا ضمانت داده ایم پیوتر و چونیاتوف، من و ایوان نیکلایویچ شهید.

تو ذاتاً انقلابی هستی. خصوصیتی که باید در وجود یک فرد انقلابی باشد در تو هست. حق پرست، آگاه و دارای شعور کافی برای جریانات هستی.

اژدر یکی دوبار برای نشان دادن فروتنی، حرف غلام را قطع کرد ولی غلام فرصت نداد.

یواش، یواش عجله نکن دوست من. بگذار حرفم را بزمن، من بیجا از تو تمجید نمی کنم. حالا دیگر وقت آن نیست که تعارف تکه پاره کنیم. ولی چون در راه بزرگی قدم گذاشتی می خواهم نکات ضعف و قوت تو را بگویم. تو ضعف هایی داری که باید آنها را مطرح کرد تا سعی کنی از بین ببری.

اژدر بی آنکه تکانی بخورد کز کرده بود. غلام بی اعتنا به وضع روحی و هیجانزدگی او حرف می زد:

رفیق، دشمن از چهار طرف ما را محاصره کرده است. دشمنان طبقه ی کارگر و بخصوص کارگرانی که چیزی سرشان می شود خیلی زیادند. ما می کوشیم آگاهی توده ها را بالا ببریم، ولی حقه بازهای درس خوانده تهران و استانبول مانع کار ما هستند. آنها می خواهند ماها الی الابد بردگان مطیع نوبل ها، مانتاشف ها و موسی تقی یف ها باقی بمانیم تا پاشای ترکیه و آخوندهای تهران بر گردی ما سوار باشند. اندکی ضعف و بی اعتنایی به نواقص، کفه ی ترازو را به نفع آنها پایین خواهد برد. ما باید مبارزه را از برادران کارگر روس بیاموزیم. آنها قدرت درک عمیق شرایط و ادامه مبارزه را دارند. ما مسئولیت بزرگی بر عهده داریم. ما باید همچو فولاد محکم باشیم. حرفهای مرا هرگز فراموش نکن!

غلام نفس زنان سکوت کرد، و عرق صورت و پیشانی اش را با دستمال پاک کرد و به اژدر اشاره نمود تا در اتاق را ببندد. اژدر در را بست و غلام آهسته به حرفهایش ادامه داد:

ممکن است رفقا کارگری را که اهمیت فوق العاده ای در مبارزات کارگران دارد به تو محول کنند. در این صورت باید آنرا با شایستگی انجام دهی. منم می خواستم در راه انقلاب چنین کارهای بزرگی انجام دهم ولی بیماری و پیری ای امکان را بمن نمی دهد. سل روز بروز وجود را آب می کند. جگرم مثل جوراب نخ در رفته، لحظه به لحظه، بیشتر شکافته می شود. دیگر نیرویی در بدنم نمانده. هر اندازه که شوق زندگی و مبارزه در من زیاد می شود بهمان اندازه هم تحلیل می رود. اما تو جوان و سالم هستی، نباید پا پس بگذاری در صورت لزوم، باید خود را هم فدای انقلاب بکنی. حال، ببینم برای این کارهای بزرگ و سخت حاضری؟

اژدر با حرارت پاسخ داد:

البته که حاضرم غلام. پرسیدن لازم نیست؟ بگو ببینم می توان انجام بدهم؟

غلام با قاطعیت جواب داد:

البته که می توانی.

سپس دستهای تبار خودش را روی شانه های اژدر گذاشت.

فراموش نکن که نباید زیاد سوال کنی و یا زیاد حرف بزنی، مخفی کاری یکی از سلاحهای برنده ی، انقلابیون است .

اژدر دست تبار غلام را از روی دوشش برداشت و محکم فشرد.

مطمئن باش غلام، من قول می دهم شما را سر افکنده نکند.

آنها دست در دست هم سکوت کردند. غلام پس از آنکه سیگاری پیچید و آتش زد، از اژدر پرسید:

تازگیها سری به خانواده ی ایوان زده ای؟ حال ماریا و اسلیوفنا و ورا چطور است؟

وقتی به اینجا آمدم سری هم به آنها زدم. وضعشان خیلی خراب هست.

اوضاع آشفته خانواده ی ایوان هر دوی آنها را به اندیشیدن واداشت.

بالاخره اژدر برای عوض کردن صحبت. گفت:

غلام پس با این بیکاری چه کنیم؟

غلام آهسته جواب داد:

کار پیدا می شود. با اینکه اکنون معادن یکی یکی تعطیل می شوند. کسی خریدار مواد خام نیست و در نتیجه پیدا کردن کار خیلی مشکل شده، ولی بعضی رفقا به ما کمک خواهند کرد. در بانیل، یک کارخانه ی برق می سازند شاید در آنجا کاری دست و پا کردیم.

در باز شد خاله نسا با دو استکان چایی و بدنبال او اکبر سفر و چند بشقاب در دست وارد اتاق شدند. اکبر سفره را به زمین گذاشت و با عجله از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد با کمی پنیر و پیاز برگشت. آنها را وسط سفره گذاشت و کنار مادرش نشست. غلام استکان را جلوی اژدر گذاشت و گفت:

اژدر بخور، دیگر تعارف بر نمی دارد. کمش را هم زیاد حساب کن.

اژدر که همه را منتظر دید، چایی را در نعلبکی ریخت و لقمه ای نان و پنیر برداشت.

او یاد ضرب المثل، کبوتر با کبوتر و باز با باز افتاد. واقعا غلام و خاله نسا مصداق کامل این مثل بودند زیرا هر دو متعلق به طبقه ی واحدو دارای خصوصیات اخلاقی یکسانی بودند.

غلام از مردم باکو از اهالی ایچری شهر بود. پدرش در جوانی در اثر گاز نفت کور شد و پس از مدتی گدایی، مرد. غلام از کودکی درد یتیمی را حس کرده و ناگزیر به کار کردن شده بود. اژدر خوب می دانست که کارکردن در سن 10 سالگی چه معنایی دارد. خودش خوب بخاطر داشت که هنوز آفتاب زده بلند می شد و پای پیاده بطرف معادن و کارخانه ها براه می افتاد. ماهها در مقابل در کارخانه داران و استاد کارها گردن کج می کرد، و بالاخره ناچارا برای در آوردن خرج خانواده، با دستمالی نفت هایی را که در گودالهای کنار چاهها جمع می شد، جمع می کرد و می فروخت.

غلام با این فلاکت بزرگ شده، غوره نخورده مویز گشته بود. مثل برگگی که گرفتار طوفان شده باشد، قبل از بالیدن و شکفتن پژمرده شده بود. او بارها در باتلاقهای متعفن و گندیده ی زندگی افتاده ولی هرگز در آنها غرق نشده بود. از 55 سال عمر، تجربه 155 ساله گرفته بود. اگر از همکارانش درباره ی او می پرسیدی، می گفتند: غلام مبارز، جوانمرد، باشراقت، آبرومند و شایسته است تا حال کسی حرف ناشایستی از او نشنیده. وقتی با غلام از نزدیک آشنا می شدی، این تعاریف نه تنها کمتر بلکه زیادتر در باره ی او صدق می کرد. با این حال، اگر از مدیران و صاحبان معادن و کارخانه هایی که غلام روزگاری در آنجاها کار کرده بود درباره ی او می پرسید می گفتند:

آدمی گوشت تلخ، بدجنس و پرروبی است. اخلاکگر است. سعی می کند همه جا را به هم بریزد.

هر دو طرف داشتند در باره ی غلام چنین قضاوت کنند. زیرا غلام دوست طبقه ی کارگر و دشمن استثمار گران بود. زیرا غلام نه تنها بخاطر خودش بلکه بخاطر خلق زندگی می کرد. و به همین سبب نیز وقتی با کسانی که خود را به استثمارگران فروخته بودند حرف می زدند نمی توانست کینه و خشم خود را نگه دارد و هر چه در دل داشت رک و راست می گفت.

هیچ محفل و اجتماعی که به نحوی با جنبش کارگری مربوط باشد نبود که غلام در آن حضور نداشته باشد. هیچ چیز حتی باد و باران و برف و کولاک مانع از حضور او در این اجتماعات نبود. هرگاه در جلسه ای حاضر نمی شد همه فکر می کردند حکومت او را زندانی کرده و اغلب نیز این حدس درست از آب در می آمد. غلام چندین بار بازداشت شده و ماهها در بازداشتگاههای سیاسی مانده بود. نبود دلیل و سند محکم و مقاومت غلام در برابر هر نوع شکنجه و تهدید ناچار او را راهی سیبری می کرد.

این نوع زندگی در ظاهر او نیز تاثیر گذاشته بود. او به خاری که در صحرای خشک و خالی ای بالیده باشد شباهت داشت. موهای مجعد. ابروها و سیبلیهای پرپشتش بوته های آفتاب سوخته و خاکستری را به یاد می آورد. از فرط لاغری، استخوانهای صورتش بیرون زده و سرخی کمرنگی در گونه هایش نشسته بود. ولی رنگ سرخ که نویدبخش انسانهای مبارز است در گونه های وی نشانی از بیماری مزمن و کشنده سل بود. این سرخی کمرنگ نه علامت سرحالی و شادابی بلکه نشانه ای از مرگ تدریجی این کارگر مبارز بحساب می آمد.

خاله نسا ده سال از غلام جوانتر بود. آنها وقتی با هم ازدواج کردند، نسا فقط 15 سال داشت. آن روزها شوهر کردن دختران 15 ساله امری عادی بود. پدرش او را با یک درست لباس عروسی و یک صندوق خالی به خانه ی غلام فرستاد. پدرش دختر که تمام عمر را در کارخانه ها و معادن جان کنده بود بهتر از این چه می توانست داشته باشد؟ تا روز عروسی، کمی جهیزیه، نسا را می آزد، ولی پس از آشنا شدن با غلام و دخمه ی فقیرانه ی او این درد را فراموش کرد. آنها با اینکه تا شب زفاف حتی یک بار هم یکدیگر را ندیده بودند همان دیدار اول چنان محبت صادقانه ای میانشان پدید آمد که بعدها تمام سختی ها، گرسنگی، فلاکت و... نتوانست این عشق پاک را از آنها بگیرد.

خاله نسا زنی بود که حتی حاضر می شد لقمه ی توی دهانش را به همسایه محتاجشان بدهد. کاسه لیبی ثروتمندان را دوست نداشت و درد دلش را به هرکسی نمی گفت؛ خلاصه زنی باوقار و صبوری بود.

اکبر تنها پسر غلام کنار پدرش زانو زده بود. او به آرامی و تقلید از پدر تکه ای نان می برید و اندکی، پنیر لایش می گذاشت و آهسته آهسته می جوید. چایی را هم بدون قند می خورد. از نظر قیافه هم به پدرش رفته بود. ابروی ضخیم، چشمان بزرگ و حرکات چابکش نشان می داد که بچه ی فعال و زرنگی است.

بمحض اینکه غلام دست از سفره کشید، اکبر نیز نان را بزمین گذاشت و کنار رفت. خاله نسا گفت:

پسرم چرا نمی خوری؟ از دیروز چیزی نخورده ای.

نه مادر سیر شدم.

خاله نسا خواست استکان خالی اژدر را پر کند. اژدر استکان رابه پهلو توی نعلبکی گذاشت و گفت:

زنده باشی خاله، من دیگر نمی خورم.

سفره را جمع کردند.

غلام که بعد از هر بار غذا خوردن دچار ضعف می شد. در حالی که خیس عرق بود دراز کشید. اشتهايش كاملا" كور شده بود. بعضی وقتها حتی روزی یک لقمه نان هم نمی خورد و تنها ماخورکا بود می کرد و هر وقت هم بزحمت کمی می خورد از حال می رفت. اکبر و نسا سفره را جمع کردند و از اتاق بیرون رفتند. غلام بتندی و عمیق نفس می کشید و صرفه های صداداری می کرد. سکوت اتاق با سرفه های غلام می شکست. پس از لحظه ای، سرفه ها قطع شد. نفس هایش به حالت عادی برگشت و لحظه ای بیهوش چشمانش را بست.

اژدر بی حرکت به صورت استخوانی و عرق کرده ی او خیره شده بود. از دور دستها صدای اذان به گوش می رسید صدای اذان که قطع شد یک نفر که در آنسوی کوچه نشسته بود آهی کشید و الله اکبر ای گفت و سپس با صدای لرزانی شروع کرد به خواندن:

ای خوش ایامی که در بزم نگاری داشتم

بلبل و سرو و گل و باغ بهاری داشتم* (در توضیحات)

سپس آهی کشید و مصرع دوم را بار دیگر خواند و خاموش شد. اندکی بعد صدای دیگری از دورتر ها بلند شد. ظاهرًا" خواننده جوانتر بود و آهنگ آوازش، با قبلی، فرق داشت:

تا دیدمت ای گل، اختیارم بردی

آرامش جان برد بارم بردی

دیدي به سر دلم چه ها آوردی

در بازی عشق، هر چه دارم بردی ** (در توضیحات)

صدا قطع شد و سکوت کوچه را فرا گرفت. اژدر بمحض آنکه غلام بیهوش آمد گفت:

ببینی چه ایامی یادش افتاده؟

غلام نشست و تبسم کنان گفت:

هر دو اشعار سید عظیم را خواندند. من می دانم آنها به یاد کدام لحظات شان این اشعار را می خواندند. خواننده شعر اول، گدای پیر و کور

آنطرف خیابان است. او زمانی نقاش زبردستی بود که پول مثل باران بر سرش می بارید ولی چیزی نگذشت که بجای آن، بدبختی به سرش بارید. شاید از خیره شدن زیاد به رنگهای جورواجور بود که سوی چشمانش را از دست داد.

دامادش دخترش را رها کرد و با دختری از خانواده ای ثروتمند ازدواج نمود. دختر بدبخت از شدت ناامیدی نفت بر روی خود ریخت و خودش را آتش زد. دو پسرش از وبا مردند. خلاصه خانواده در عرض چند سال، بکلی از بین رفت. حالا زنش افلیج و خانه نشین است و خودش هم گدایی می کند. ولی خواننده دوم؛ او کارگر جوانی است که در معادن مختاروف کار می کرد. چون جواب سر بالا به صاحبکار داد به تهمت دزدی دو سال زندانش کردند. وقتی از زندان درآمد، دید که ارثی که از پدر برایش مانده بود طلبکارها بالا کشیده اند و مادر و خواهرش در کوچه ها ویلانند. هر قدر خودش را به این در و آن در زد، نتیجه ای نگرفت، آخر سر ناچار به گدایی روی آورد. و واقعا" هر چه داشت، از او، برده بودند.

حال غلام آنکی بهتر شده بود. لحظه ای استراحت و خواب قوایش را تجدید کرده بود. او با چابکی از جا بلند شد و به اژدر اشاره کرد:

برویم اژدر ببینم چه پیش می آید.

اژدر بلند شد. هنوز از اتاق خارج نشد که به غلام گفت:

غلام! پس پیوتر به من گفت تو چیزی به من خواهی گفت؟

غلام لبخندی زد و چین هایی در اطراف چشمانش و دهانش پیدا شد.

برویم، برویم و بازوی اژدر را گرفت:

بعد از من، از حیاط خارج می شوی و از پیاده روی آنسوی خیابان دنبالم می آیی. فقط طوری بیا که کسی متوجه نشود. و گرنه سگهای توی خیابان که خوب بو می فهمند تعقیبمان می کنند.

به حیاط آمدند. خورشید در اوج آسمان همه جا را می سوزاند. باد گرمی می وزید. از طرف دریا صدای سوت کشتی بخار شنیده می شد. بچه ای در حیاط همسایه گریه می کرد.

غلام از حیاط خارج شد. اژدر نیز لحظه ای بعد به خیابان آمد و از آن سوی خیابان دنبال غلام را افتاد.

ساعتی قبل هوا آنچنان گرم و آنچنان خفه بود که نفسی کشیدن غیر ممکن بنظر می رسید ولی اکنون باد گرم و بخار آلودی سطح دریا را که در زیر آفتاب مثل آینه ای برق می زد و چین چین می کرد و آن را از امواجی که مانند کبوتران زخم خورده می پیچیدند می انباشت.

بادی که از آنسوی خزر می وزید بجای هوا خنک، هوای گرم و خفه ای همراه می آورد. دم آتشین آفتاب همه جا را می سوزاند.

در اتاق بی پنجره ی کوچکی که غیر از یک در مشرف به زیر زمینی تاریک منفذ دیگر نداشت ماشینی چاپ کوچکی گذاشته بودند.

دیوارهای این اتاق را با رزونامه پوشانیده و به سقف چوبی آن نیز تعداد زیادی میخ کوفته بودند. علاوه بر ماشین چاپ دو جعبه حروف، دو نیمکت و یک عدد میز در آن قرار داشت. امکان نداشت کسی هنگام حرکت در این اتاق به چیزی گیر نکند. نمدهایی که به کف اتاق و روی در انداخته شده بود اینجا را بیش از پیش کوجیکتر نشان می داد. گرد سوزی که در اتاق می سوخت سایه های مختلفی پدید می آورد.

سه نفر در این اتاق بودند. پیوتر چونیاتوف، لادو کتسخولی که تمام مدت ماه و سال را در این زیرزمین تنگ می گذراند و جز در مواقع اضطراری بیرون نمی رفت و بالاخره مهمان تا از راه رسیده وانوستروا. پیوتر که وسط اتاق قدم میزد گفت:

ولادیمیر ایلچ توجه زیادی به چاپخانه و مخصوصاً ماشین چاپ ما دارد. اطلاعاتی را که رفیق لنین از ما خواسته بود برایش فرستادیم. در مدت کوتاهی باید کارها را چنان دقیق سازماندهی کنیم تا بتوانیم وظایفی را که حزب به ما محول کرده بنحو گسترده ای انجام دهیم.

لادو با اشاره به اتاق گفت:

اینجا خیلی تنگ است. اگر به محل جدید اسباب کشی کنیم سفارشات را انجام خواهیم داد.

تمام حروف چاپ رسیده است؟

لادو آهسته جواب داد:

رسیده، هم حروف روسی و هم گرجی. همین روزها شماره ی اول بردزولا را چاپ خواهیم کرد.

پیوتر خطاب به وانو گفت:

ولادیمیر زاخارویچ مضمون ملاقات آن را به من گفته. بردزولا کمک مهمی به انقلاب خواهد کرد.

آنها حدود نیم ساعت با هم حرف زدند. بالاخره پیوتر به ساعتش نگاه کرد و گفت.

باید عجله کنیم. ولادیمیر زاخارویچ من می روم، شما هم زیاد دیر نکنید. رفقا منتظر ما خواهند بود.

کلاه کهنه ای را که نشان راه آهن داشت از جیبش در آورد و به سرش گذاشت و خود را برای خروج از اتاق آماده کرد،

ولادو گفت:

صبر کن، خوب نیست باهم از خانه خارج شویم. با اینکه فعلاً" تحت تعقیب نیستیم ولی نباید بی احتیاطی کرد. وانوستروا پشت ماشین رفته و بدقت آن را واریسی کرد:

ماشینی خوبی است، چطور خریدید که کسی متوجه نشد؟

لادو در حالی که می خندید گفت:

خیلی ساده، درست روز روشن خریدیمش.

پس فروشنده نپرسید ماشین را برای چه می خواهید؟

اجازه نامه رسمی داشتیم.

از کی؟

از فرماندار

چی؟ از فرماندار؟ فرماندار نپرسید ماشین را برای چه کاری لازم دارید؟

نه؟ حتی روحش هم خبردار شد. خودش هم نمی توانست ببیند. راضی بزرگداشتش نشدیم. خودمان بجای او اجازه نامه ی رسمی صادر کردیم.

لادو که خسته شدن وانو را دید قضیه را شرح داد:

کاغذ مارکدار فرماندار گنجه را پیدا کردیم. وقتی می گویم، پیدا کردیم، یعنی با پول خریدیم. خیلی ها از این نوع کاغذ ها می فروشند. سپس خودمان اجازه نامه را در آن نوشتیم زیرش را هم خود من بجایی فرماندار امضا کردم. برای محکم کاری آن را در اداره ی ثبت اسناد ثبت کردیم و قبض را هم گرفتیم و نسخه ی صحیح را سوزاندیم. به این ترتیب، ما اجازه نامه ای رسمی فرماندار را که به تصدیق دفتر ثبت اسناد هم رسیده بود داشتیم و ماشین را بی هیچ زحمت و ادیتی خریدیم.

کار بسیار جسورانه ای است.

لادو دستی بر روی ماشین کشید و گفت:

وقتی به محل جدید اسباب کشی کردیم، این ماشین زبان گویای ما در رابطه با توده های وسیع خلق خواهد بود.

اندکی بعد، وانو که خود را برای رفتن آماده کرده بود گفت:

رهرو در راه باید: و دستان بزرگ و پینه بسته اش را بسوی لادو دراز کرد. من می روم.

کارهای زیادی در شهر دارم که باید انجام دهد.

لادو از پشت ماشین در آمد و او را در آغوش گرفت.

برو، محتاط باش، کارهایت را روبراه کن، پس از یکی دو روز باید به تقلیس بر گردی.

وانو دستگیره ی در را آهسته پیچاند و از اتاق خارج شد. وقتی در نمود کوفته شده، بسته شد صدای پاهای وانو نیز بتدریج قطع گشت.

لادو در را قفل کرد و با گامهای بلند برگشت. پس از لحظه ای تامل، در روشنایی چراغ گرد سوز به ساعت مچی اش نگاه کرد. قتیله چراغ را اندکی پایین کشید و به در نزدیک شد. و گوشش را به در چسپاند.

لحظه ای بعد، تبسمی بر لبانش نشست. دستگیره را آهسته پیچاند و خطاب به تاریکی گفت:

کی هستی، بیا تو

مرد ریشو و عینکی ای که کلاه کهنه ای بر سر و کت دراز و رنگ و روو رفته ای بر تن داشت بآرامی وارد اتاق شد کتابهایی را که زیر بغلش زده بود روی میز گذاشت و دستش را به طرف لادو دراز کرد.

سلام ولادیمیر زاخارویچ، درست ساعت 2 است.

من چون از سلیقه شما خبر داشتم درست سر ساعت 2 به در نزدیک شدم.

مرد تازه وارد که عرق پیشانی اش را پاک می کرد جواب داد.

منضبط بودن و هر کاری را درست سر موقع انجام دادن وظیفه ی ماست.

ووقتی لادور را که به کتابها خیره شده بود، دید ادامه داد: کتابهای دینی هستند. برای رد گم کردن از تقلیس خریده ام.

لادو یکی دو تا از کتابها را ورق زد و بی اعتنا سر جایش گذاشت.

من باید همین الساعه بروم. از شما خواهش می‌کنم، با دست، کاغذهای سفید روی ماشین را نشان داد، خواهش می‌کنم اینها را چاپ کنید. بعد ماشین را باز کنید و تا آنوقت خودم هم بر می‌گردم. دستگاہا را جداگانه در جعبه‌ها بگذارید. باید همین امشب به محل جدید اسباب‌کشی کنیم.

حروفچین کنش را در آورد و به میخ آویخت. بعد با اینکه در کاملاً" بسته بود خیلی آهسته گفت:

در محل جدید همه چیز آماده است. ما امروز به صاحبخانه گفتیم که چند جعبه جنس خریدیم که آنها را به اینجا خواهیم آورد. حروفچین به پشت ماشین رفت و شروع به آمده کردن کاغذها کرد.

من شروع می‌کنم.

لادو با دست به او اشاره کرد.

نه، یک دقیقه صبر کنید تا من بروم، در اتاق و حیاط را محکم ببندید. و بعد شروع کنید.

اگر امکان دارد اجازه بدهید کت و کلاه شما را بپوشم و یکی دوتا از کتابهایتان را هم بردارم.

بفرمائید، بفرمائید، ولادیمیر زاخارویچ

لادو کت و کلاه را پوشید کتابها را بزیر بغلش زد. کاملاً به مرد حروفچین شبیه شده بود.

وقتی اینجا می‌آمدید کسی شما را ندید؟

غیر از پیرمردی که در بالکن حیاط پهلویی ایستاده بود کسی را ندیدم.

لادو تبسم کرد.

بگذار او هم فکر کند شما بر گشیتند و رفتید.

با قدمهای سریع از اتاق خارج شد.

*اصل این شعر چنین است :

ای خوش اول گونلر که بزمیم ده نگاریم و ارابدی

بولبولوم ، سرویم، گولوم، باغیم، باهاریم، و ارابدی

**اصل این شعر چنین است :

گوردوم سنی ای گل اختیارم گشتندی

تاراج اولان صبر و قراریم گشتندی

نه صبر ، نه آرام ، طاقت قالدی

عشقیته سنین ، هر نه کی واریم گشتدی

_سید عظیم شیروانی از کلاسیک های شعر آذری که اشعارش طنز آمیز است . سید عظیم که در غزل استاد بود در شماخی دیده به جهان گشود و در سوریه و عراق در س خواند و در علوم مذهبی به مقاماتی رسید . _ هنگام بازگشت به زادگاهش لباس مذهبی را به کنار گذاشت و با اشعار خود مبارزه ی بی امان علیه روحانیت زیبا کار و مرتجع را آغازید . و همین امر سبب حصومت ورزی روحانیون به او گشت ، و از سوی آنان مورد لعن قرار گرفت . سید عظیم مدرسه هایی را که در آنها از آموزش علوم دینی خبری نبود بنا گذاشت و مورد تعیب و تضعیف مرتجعین قرار گرفت . صابر شاعر نامدار آذری از دست پروردگان سید عظیم بود و این غزلسرای کلاسیک تاثیر بسیاری در شکل گیری شعر صابر نهاد . سید عظیم در نخستین روزنامه ای که به زبان آذری توسط حسن بیک زردابی فیلسوف نامدار آذربایجان از سرداران سوسیالیسم تخیلی به نام «اکینچی» (کشاورز) بنیان نهاده شد همکاری داشت . (مترجم پایان توضیحات)

فصل 7

اژدر وقتی به خیابان "بولشایا مور سکایا" رسید مجبور شد به غلام نزدیکتر شده و او را از همان پیاده رو دنبال کند. زیرا این خیابان در مقایسه با خیابانهای دیگر بمراتب شلوغتر بود. در این قبیل "گشت وگذار"ها چون آدم خود فاقد مقصد معینی است و دنبال کسی دیگر حرکت می کند حرکاتش می تواند توجه رهگذران کنجکاو را جلب کند. اژدر مانند کسی که در میان برف راه می رود گاه سرعشش را بیشتر و گاه کمتر می کرد و بعضا نیز توقف نموده و به اطراف نگاه می کرد. ولی غلام که مقصد را به درستی می شناخت یکنواخت و مطمئن راه می رفت. اژدر با تمام قوا می کوشید حرکاتش جلب نظر نکند و تظاهر به نوعی لابلالی گری می کرد، ولی با اینهمه باز رفتار یک نواختی نداشت.

به این ترتیب، آنها مسافت زیادی را طی کردند.

نرسیده به خیابان "بالاخانسکی" غلام به راست پیچید. از خیابان "تلفوننی" گذشت و به ایستگاه راه آهن تقلیس رسید. از میدان ناهموار گل و لای مقابل ایستگاه رد شد و در میان ریل های مختلفی که به هر طرف منشعب می شدند راه افتاد. در آن حوالی کسی نبود. ریل ها مانند افکار آدمی چنان آشفته و در هم برهم بودند که غلام مجبور شد از روی آنها به اینسو و آنسو بپرد. این برای اژدر ناراحت کننده بود چون اگر او نیز از غلام تقلید می کرد منظره ی عجیبی بوجود می آمد.

اژدر مجبور شد کمی فاصلی گرفته و در میان تل های سنگ و شن به راه خود ادامه دهد. متنی که رفتند صدایی تعمیرگاه به گوش رسید.

تعمیرگاه از کلبه های نود زده و نمود مخروبه تشکیل می شد. در این خرابه ها انسانهایی که گویی در تنور داغی سوخته و جزغاله شده اند نیمه برهنه با هاپهوی زیادی کار می کردند. از هر طرف صدای لوکوموتیوها و قطارهای باری که این طرف و آن طرف حرکت می کردند به گوش می رسید. فاصله ی اژدر با غلام خیلی کم شده بود. پس از عبور از کنار تعمیرگاهها غلام به عقب برگشت و ایستاد.

چیزی به اژدر گفت. اژدر با اینکه از شدت صدا، گفته ی غلام را نشنید ولی از حرکات دستهای او فهمید که نباید اینقدر نزدیک شد.

اژدر از سرعت قدمهایش کاست: لوکوموتیو عظیمی با صدای گوشخراشی از میان آنها گذشت.

اژدر از ترس گم کردن غلام به آنطرف ریل پرید و غلام را دید که وارد یکی از تعمیرگاهها شد. او نیز اندکی سریعتر خودش را به تعمیرگاه رساند.

تعمیرگاه خیلی وسیع بود. در وسط اطراف یک لوکوموتیو درب و داغان سه چهار نفر کار می کردند.

در کنار دیوارهای تعمیرگاه نیز پنج شش نفر آهن هایی را روی سندان می کوفتند. اژدر غلام را دید که به او اشاره کرد و پشت دری از چشم پنهان شد با عجله به طرف در رفت. کارگرانی که در اطراف کار می کردند سرشان آنقدر گرم کارشان بود که حتی نیم نگاهی هم به او نینداختند.

اژدر از بسته بودن دری که الساعه غلام وارد آن شده بود حیرت کرد. آهسته در را بصدا در آورد. مدتی بعد در باز شد. چون تعمیرگاه تاریک بود نوری که از اتاق به بیرون تابید چشمان او را خیره کرد و در نتیجه نتوانست قیافه ی مردی را که در را باز کرده بود ببیند. وقتی در باز شد مرد بلند قد و قوی هیکلی گفت:

با کی کار داشتی پسرم؟

اژدر آهسته گفت:

من با غلام آمده ام.

غلام کیست؟ اینجا غلام نداریم.

یعنی چه؟ الساعه پیش پای من اینجا آمد.

مرد سخنی نگفت. نوری که از پنجره ی پشت سر او می تابید چهره ی اژدر را تماما روشن می کرد ولی با اینهمه

قیافه ی مرد کاملا در تاریکی قرار داشت. یقینا مرد بلند قد عمداً طوری ایستاده بود که قیافه اش مشخص نشود.

این وضع زیاد دوام نیاورد. دری باز شد و غلام سرش را از آن در آورد.

محمد یاروف، خودی است. با من آمده.

محمد یاروف از جلوی اژدر کنار رفت و راه را به او نشان داد. هر دو وارد اتاق کوچکی شدند. اتاق کوچک و نیمه تاریکی بود که پنجره ای روبه حیاط داشت. در کنار پنجره دری بود که به حیاط باز می شد. آن طرف در، یک صندوق بزرگ پر از آهن پاره گذاشته بودند. پرده ی کهنه و دود گرفته ی در مانع از دیده شدن حیاط می شد. میز بزرگی در برابر پنجره قرار داشت. از قرار معلوم، این اتاق دفتر تعمیرگاه بود.

اژدر به محض ورود به اتاق به محمدیاروف خیره شد. محمد یاروف مردی بود قوی، با ریشی سیاه و سیبلی پر پشت.

او در را با احتیاط بست و به اژدر نزدیک شد و دست قوی و پینه بسته اش را به سوی او دراز کرد.

دست بده برادر. این را هم فراموش نکن که بدون اسم شب وارد شدن به اینجا غیر ممکن است. این حرفها که "من با غلام آمده ام، از غلام بپرسید" پشیزی نمی ارزد. اسم و شهرت کسی را که وارد اینجا شد فراموش کن.

اژدر خجلت زده شد و جوابی پیدا نکرد. محمدیاروف با او دست داد. دستان وی که پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود، مانند منگنه ی فلزکاران قوی بود. او دست غلام را رها کرد و روی یکی از صندلی ها نشست و از غلام پرسید:

این هم آمده که برایش عریضه بنویسیم؟

غلام لبخندی زد و با سر اژدر را دعوت به نشستن کرد بعد خطاب به محمد یاروف گفت:

از رفقای کارگر است که تا حال چند بار تقاضای عریضه اش رد شده و این بار آمده تا شفاها بگوید.

اژدر فی الحال متوجه موضوع شد. محمدیاروف با چشمانی سیاه و درشت خود اژدر را ورنانداز کرد. و سپس از غلام پرسید:

از کجا فهمیدی امروز کسی هست که به حرفهای این برادر گوش بدهد؟

غلام با صدای خفه ای دو سه بار سرفه کرد. بعد با همان صدا لبخند صادقانه گفت:

برادرمان خبر داد. او خاطر این پسر جوان را خیلی می خواهد.

با شنیدن این حرف، علایم خوشحالی در چهره ی محمد یاروف پیدا شد. او در حالی که با خود می گفت:

پس خوب شد که آمد. بلند شد دو سه بار در اتاق این سو و آنسو رفت و بالاخره در مقابل اژدر توقف کرد.

خیلی خوب شد. جوان، خیلی ها ضمانتت را می کنند. اینکه تو با آگاهی به چنین راه مقدسی قدم گذاشته ای مرا شاد می کند. پس بیا یکبار هم دست بدهیم.

دست اژدر دوباره وارد منگنه ی فلزکاران شد و در آمد. و غلام در حالی که می خندید گفت:

اژدر امروز از پله ی اول مبارزه قدم به پله ی دوم گذاشت. نور میزی که رویش را با روزنامه های کهنه پوشانده بودند نشستند. در اتاق غیر از این میز و تعدادی صندلی چیز دیگری نبود و در قفسه ی آینه بندی شده ای تعدادی کتاب کهنه، چند عدد گرد سوز خاک گرفته و مقداری نان وجود داشت.

غلام از محمد یاروف پرسید:

پس رفقای دیگرمان کجا هستند؟

الان می آیند.

محمد یاروف دستهای بزرگش را دراز کرد تکه ای از روزنامه ی روی میز را پاره کرد و نصفش را به غلام داد. هر دو بآرامی مآخو رکایی پیچیدند و بی اعتنا به اژدر روشن کرده و آهسته با هم به پیچ و پیچ پرداختند.

اندکی بعد در سه بار کوفته شد. محمدیاروف از جاجست و به دالان رفت. مرد قوی هیکل و خوش قیافه به دنبال او مرد بلند قامت، ریش تویی و چاقی وارد اتاق شدند. یکی از آنها محمدیاروف را به گوشه ای کشید و با او به پیچ و پیچ پرداخت؛ و دومی پس از خوش و بش با غلام به اژدر نزدیک و دستش را به طرف او دراز کرد. اژدر پس از دست دادن با او به لباس ساده ولی فوق العاده تمیز و با سلیقه و به چشمان سیاه درشت و پر معنی او خیره شد، او این مرد را در جایی دیده بود ولی هر قدر سعی می کرد به خاطر نمی آورد.

مرد که گویا متوجه قضیه شده بود لبخند زنان گفت:

من شما را در معادن شیبایف دیده ام ولی اسمتان را نمی دانم.

بمحض آنکه کلمه معدن به میان آمد اژدر او را شناخت. او با اینکه آشنایی شخصی با این مرد نداشت ولی اسمش را زیاد شنیده بود. او بوگدان کنونیانتس بود که میان کارگران به عنوان انقلابی پیشرو و مبارز شهرت داشت.

خنده غلام رشته ی افکار اژدر را از هم گسیخت. غلام گفت:

اژدر، پس چرا سکوت کرده ای؟ رفیق با تو است.

اژدر از اینکه خودش، را گم کرده بود خجلت زده شد. نمی دانست چه بگوید. غلام نگاه پر معنایی به او انداخت. بوگدان کنونیانتوس لبخند زنان دستش را روی شانه ی او گذاشت.

پس شما هم از آنهایی هستید که پس از اعتصاب اخیر معادن شیبايف بیکار شده اند؟

بلی

کنونیانتس تبسم کنان نگاه معنی داری به او کرد و بالحنی که انگار از خیلی وقت پیش همدیگر را می شناسند، گفت:

مهم نیست، ناراحت نباش، بیکار نمی مانی. ماجوانهایی مثل تو را خیلی لازم داریم.

وقتی که طرف صحبت محمد یاروف به آنها نزدیک شد، کنونیانتس رویش را بر گرداند و اژدر را به او نشان داد.

ددوشکا یک نفر دیگر به صفوف ما پیوست!

ددوشکا دست اژدر را فشرد.

فرزند پیوستن تو به صفوف ما خیلی خوب است. بتدریج روحیه ی انقلابی در میان کارگران آذربایجانی تقویت می شود دشمنان خلق سعی در تضعیف این روحیه دارند. جوانانی مثل تو هر قدر زیادتر باشند، مبارزه ی ما موفقیت آمیزتر خواهد بود.

حرف ددوشکا نیمه تمام ماند. از پشت در صدای پا به گوش رسید. در یک چشم بهم زدن سکوت بر اتاق چیره شد. همه سرا پا گوش شدند. در، مثل دفعه ی قبل سه بار زده شد. محمد یاروف برای باز کردن در رفت.

همه به در خیره شده بودند. محمد یاروف با کسی حرف می زد. مجدداً سکوت شد. مردی که عینک سیاهی بچشم و کلاه کهنه ی کارگران راه آهن بر سر داشت وارد اتاق شد. همه حاضرین از وحشت، بهت زده سرچاپشان خشک شدند. کنونیانتس تند از جاجست. غلام دوسه قدم جلو رفت. ولی این حرکت عصبی یکباره به شادی مبدل شد. پس از آنکه تازه وارد کلاه و عینک را برداشت قیافه ی شاد و مردانه ی پیوتر چونیاوتوف نمایان شد.

پیوتر با همه دست داد. وقتی به اژدر رسید، لحظه ای ایستاد و خطاب به رفقاییش گفت:

اژدر جوان خوبی است. خوب سرپایش می ایستد. می شود به او تکیه کرد.

این حرفها دل اژدر را از شادی فوق العاده ای انباشت. او به حاضرین نگاه کرد و به علامت تشکر تبسم کنان دست پیوتر را فشرد.

اندکی بعد مرد دیگری که پاپاق را تا روی چشمانش پایین آورده بود وارد اتاق شد. اژدر پس از لحظه ای دقت، او را شناخت. این مرد میربشیر قاسموف بود. اژدر میربشیر را بارها در تظاهرات و اعتصابات دیده بود. همه او را بعنوان رفیقی شجاع و فداکار می شناختند. میربشیر دست حاضرین منجمله اژدر را با احترام و محبت فشرد. سپس با اشاره به غلام گفت:

جوان، نمی پرسم کی هستی چون پاسپورتت کنارت ایستاده است.

میر بشیر به طرف چونیافت برگشت و خود را برای بحث در باره ی امر مهمی آماده می کرد که ورود یک نفر دیگر مانع شد. تازه وارد کت کهنه و درازی برتن، کلاه کثیفی بر سر و سه چهار کتاب جلد چرمی زیر بغل داشت. ابتدا همه از دیدن او تعجب کردند ولی همینکه مرد ریشو کلاه و کتابها را به کناری گذاشت و سرش را بلند کرد همه او را شناختند.

او، دوکتسخوولی بود.

علیرغم جوانی ریش سیاهش او را اندکی مسن تر نشان می داد. عینک نیز به آموزگاران و یا آدم دانشمندی شبیه اش می کرد. حرکاتش جلد و چابک بود.

رفقا پس از بررسی کامل درباره ی تو تقاضایت را برای ورود به کانون زیر زمینی حزب پذیرفتند. مخفی کاری و احتیاط بمثابه زرهی برای انقلابیون است. ما نمی توانیم هر کسی را وارد تشکیلات کرده و جان پر ارزش رفقای خود را بخطر بیندازیم.

وقتی دیگران حرف میزدند چشمانش را اندکی تنگ تر کرده و بدقت گوش می داد. وقتی هم که خودش صحبت می کرد چشمانش در زیر عینک آنچنان درشت و پر معنی می شد که اژدر تحت تاثیر آنها نمی توانست به طرف دیگری نگاه کند.

لادو با همه دست داد. وقتی به غلام رسید دست او را اندکی توی دست خود نگاه داشت و صمیمانه از او احوالپرسی کرد و بالاخره به اژدر رسید. در حالیکه بانگاههای تیز و قاطع او را ورنانداز می کرد و آهسته گفت:

اژدر کار خوبی کردی که به کانون مبارزه مارکسیستی ما پیوستی. چون برای یک انقلابی مبارز بودن، بایدنخست تئوری مارکسیستی را عمیقاً فرا گرفت.

اژدر از اینکه لادو کتسخوولی حتی نامش را هم میدانست آنقدر تعجب کرد که لحظه ای دست و پایش را گم کرد و نتوانست جوابی بدهد. لادو با مشاهده ای دستپاچگی او بازویش را گرفت و آرام تکان داد.

از اینکه قربانی اعتصاب معادن شیبایف شدی متاسف که نیستی؟

اژدر به جای جواب، با تعجب پرسید:

شما اینها را از کجا می دانید؟

لادو با دقت، به چونیاتوف نگاه، کرد و خندید. بیوتر بجای لادو جواب داد:

اژدر با لحنی قاطع گفت:

از اینکه این اندازه به من اطمینان دارید تشکر می کنم. من هر زمان برای اثبات پایداری خود خواهم کوشید.

کنونیانتس که در یک طرف ایستاده بود، جواب داد:

تو رفیق همرمزم ما هستی اژدر! غلام، بیوتر و ایوان نیکلایویچ در باره ی تو با ما حرف زده اند.

کنونیانتس پس از یک لحظه ای سکوت، ادامه داد:

افسوس که یکی از آنها دیگر در میان ما نیست.

اژدر با لحنی اندوه بار گفت:

ایوان نیکلایویچ حق پدری برگردن من داشت.

لادو:

آن را می دانیم. روی یک از صندلی ها نشست. ضمناً ما خبر داریم که روز اعتصاب تو نگذاشتی پرچم سرخ از دست زخمی پتروف به زمین بیفتد.

میریشیر به اژدر نزدیک شد.

چه جوانی! من نمی دانستم اینقدر رفیق زرنگی هستی.

لادو حرفهای او را قطع کرد:

پرچم سرخ سمیل انقلاب ماست. تو که پرچم سرخ بدست پیشاپیش کارگرانی که در راه حقوق خود مبارزه می کنند پیش رفته ای، در حقیقت رفیق همرمزم ما هستی، امیدوارم تا آخر در این مبارزه پا برجا و محکم باشی.

دستهای من هرگز نخواهند لرزید.

پیوتر چونیاتف:

اژدر نیز در مکتبی که مادرش خوانده ایم تحصیل کرده است. مکتب گرسنگی، بیکاری و مکتب مبارزه.

و به این جهت نیز دوشادوش ما قهرمانانه خواهد رزمید.

بو گدان کنونیانتس که تا این لحظه حرفی نزده بود، پرسید:

اژدر، پتروف بارها از دخترش و از اینکه او زبان آذربایجانی را خیلی خوب می داند حرف می زد.

این دختر حالا کجاست؟ آیا تو به خانه ی آنها رفت و آمد داری؟

اژدر در حال، منظور کنونیانتس را فهمید. ابتدا از شدت شرم جوابی پیدا نکرد، ولی زود بر خود مسلط شد.

امروز دیدمشان، هم ورا و هم مادرش را. حالشان خوب است ورا زبان آذری را خوب می داند.

حرف اژدر نیمه تمام ماند و در مثل دفعات قبل باز شد. پنج شش نفر که اژدر هیچکدام را نمی شناخت وارد اتاق شدند. غلام آهسته به اژدر گفت که آنها کارگران بی بی هیبت هستند.

چونیاتوف آغاز جلسه را اعلام کرد. لادو از جیب جلیقه اش کاغذ سیگاری در آورد. این کاغذ نازک ولی محکم که با حروف ریز خوانا چاپ شده بود روزنامه ای "ایسکرا 141" (ایسکرا در زبان روس به معنی جرقه و اخگر است) بود. روزنامه مثل هدیه ی گرانقیمتی دست بدست گشت. در زیر عنوان ایسکرا جمله ی "ز اخگر شعله بر خیزد". و در بالای

صفحه جمله زیر از "مانیفست کمونیست" چاپ شده بود.

"کارگران جهان متحد شوید"

روزنامه دست به دست گشت و بالاخره به خود لادو رسید. لادو خطاب به همه حاضرین گفت:

رفقا در شماره ی ششم ایسکرا مقاله رفیق لنین به نام "اعتراف ارزشمند" چاپ شده است. اگر مایلید آنرا بخوانیم و تجزیه و تحلیل کنیم.

صداها از هر سو بلند شد!

بخوانیم.

بخوانیم.

پتیا تو خودت بخوان.

چونیاتوف با صدای آرام ولی واضح شروع به خواندن مقاله ی لنین کرد.

سکوت اتاق را فرا گرفته بود. مگسی که خود را به پنجره می کوفت گهگاه این سکوت را می شکست. از شدت گرما عرق از سر و روی حاضرین می ریخت.

ولی این امر آنها را حتی ذره ای ناراحت نمی کرد. همه مبهوت کلام لنین، سرتا پا گوش بودند.

مقاله از اغتشاشات کارگری، وحشت طبقات حاکم از این اغتشاشات، تنبیه روزنامه ی ارتجاعی "نووییه ورمیا" بجهت چاپ مطالبی درباره ی جنبش های کارگری، از سرمایه داری نو پای روسیه که دولتمردان را تحت تبعیت خویش درآورده، وبالاخره از پذیرفته نشدن خواسته های بسیار حقیر کارگران از سوی سرمایه داران سخن می گفت.

قلم آتشین و منطق قوی ولادیمیر ایلیچ لنین شنوندگان را شدیداً مجذوب خودساخته و آتش مبارزه را در قلب آنها مشتعل تر می ساخت.

چونیاتوف بعضی جملات را چندین بار تکرار و تشریح می کرد و در اواسط مقاله، لادو او را ننگه داشت.

پتیا خواهش می کنم این قسمت را دوباره بخوان.

چونیاتوف تکرار کرد.

"اما مقاله "نووییه ورمیا" صرفاً به این خاطر جالب توجه است که خواسته های دولت را تمام و کمال، مطرح می کند و این خواسته های بالکل از نظر ماهیت عبارت از این است که با اندکی امتیازات مادی کاذب و صدقه وار، که زیر پوشش کلمات قلمبه سلمبه ای چون حمایت، صمیمیت و از این قبیل پنهان است. نارضایتی مردم را زیر کنترل بوروکراسی در آورد و از گسترش آن جلوگیری کرد."

لادو خطاب به همه گفت:

رفقا آیا این قسمت را درست متوجه شدید؟ "کلمات قلمبه سلمبه ای چون حمایت و صداقت" امتیازات مادی کاذب صدقه وار.

کنونیاننس هیجانزده حرف او را قطع کرد.

می خواهند با صدقه دهان کارگران مبارز را ببندند. رفیق لنین مساله را خیلی بموقع و آگاهانه مطرح کرده است.

سخنان لنین نه تنها کنونیاننس بلکه همه را هیجانزده کرده بود.

آنروزها این مسایل با شرایط عینی باکو به نحو عجیبی صدق می کرد و آنها هر یک بر اساس تجربیات و مشاهدات خود با دلایلی سعی در تایید و تصدیق تحفه ی رفیق بزرگ خود داشتند. نخستین کسی که در این باره سخن گفت، محمد یاروف بود:

مثلی است که می گوید: "سرم را می شکنی نخود چی در جیبم می کنی"، به عبارت دیگر، یک تکه شیرینی می دهی تا طعمش را بچشم، و فوراً "جست می زنی و سوارم می شوی. مصداق این ضرب المثل حاجی زین العابدین است. ببینید چه کلک های بلد است. این حاجی که "نور از ریشش می بارد" در معادن و کارخانه ها پوست کارگران را می کند. اما هر روز به ایوان خانه اش می آید و به نوکرهایش دستور می دهد که جمعیت را پای ایوان جمع کنند تا پول بر سرشان بریزد. ده پانزده منات پول خرد و سکه های یک عباسی و صناری به کوچه می ریزد. مردم هم برای گرفتن پول از سر و کول هم بالا می روند. حاجی هم در حالی که با تسبیح ور می رود کیف می کند. زیرا این ده پانزده منات دهان پنجاه شصت نفر آدم عامی و جاهل را بسته و هر یک عباسی برایش یک نفر مبلغ دست و پا می کند. ما باید کسانی را که مردم را تحمیق می کنند افشا کنیم. به محض تمام شدن حرفهای محمد یاروف، غلام شروع کرد. سال گذشته در معادن خاتیسوف عده ای کارگر بی هیچ علتی اخراج شدند؛ من هم جز آنها بودم. امیدمان تنها اعتصاب بود. فقط با این عمل می شد کارگران اخراجی را دوباره سر کارشان بر گرداند. حالا ببینید مدیر کارخانه چه کلکی زد: روز عید نوروز تعدادی شیرینی به خانه ی پنج شش کارگر پیر که نفوذی میان کارگران داشتند و هنوز اخراج نشده بودند فرستاد، و با این حيله دل آنها را بدست آورد و ما در واقع مبارزه با این اعمال را از آن روز شروع کرده ایم. ولی اکنون رفیق لنین این مساله را با نگرشی علمی و از دیدگاه سیاسی مطرح کرده است. مبارزه باید بیش از پیش قطعی و بی امان باشد. پس از خاتمه ی اظهار نظرها، پیوتر با صدایی شیوا به خواندن ادامه داد: "مبارزه ی کارگران در وهله ی اول علیه حکومت است. آنها نیک می دانند که در میدان مبارزه با سرمایه داران، پلیس دوشادوش سرمایه داران رو در روی آنها صف آرایی کرده است. به این جهت زحمتکشان برای رهایی از یوغ ستم دولت، مبارزه می کنند. کارگران "در آستانه ی آزادی" به وجد می آیند، و این همان آزادی خواهد بود تمام خلقها با قهر انقلابی از چنگال استبداد بیرون خواهند کشید." پیوتر برای تشریح گفته های لنین، خطاب به حاضرین گفت: متوجهید رفقا؟ آزادی سیاسی را فقط باید با قهر انقلابی کسب کرد دایره فعالیت خود را گسترش دهید. در هر کارخانه و معدنی به کارگران در باره ی زندگی و حقوقشان توضیح دهید. ولی با رشد مبارزه فشار و ستم ژاندارم و پلیس نیز زیادتر می گردد. ما را قدم به قدم تعقیب می کنند. ولادیمیر ایلیچ به ما تاکید می کند که هر زمان باید با احتیاط کار کنیم. لنین می گوید که هر گونه سهل انگاری ممکن است به حبس یا تبعید رفقا مبارز ما بینجامد.

لادو عینکش را در آورد، با دستمال پاک کرد و دوباره به چشمش زد و در ادامه ای سخنان پیوتر گفت:

شهری که در آن زندگی و مبارزه می کنیم نقش عمده ای در اقتصاد سراسر امپراتوری روسیه بازی می کند.

در معادن باکو حدود بیست و یک هزار کارگر از سی ملیت کار می کنند و همه شان وحشیانه از سوی سرمایه داران استثمار می شوند.

از صدای آرام لادو خشم و نفرت می بارید. او پس از لحظه ای سکوت ادامه داد:

شما از وضع زندگی کارگران معادن نفت اطلاع کافی دارید؛ زیرا خودتان هم از آنها هستید. زیر زمینهای مرطوب کثیف و تنگ، دخمه های گلین و چوبی، سربازخانه ها. آیا زندگی در همچو جهنمی قابل تحمل است؟ در باکو آب پیدا نمی شود. آب آشامیدنی را با کشتی از روهانه کر می آورند. بعضی وقتها که این کشتی ها در راه معطل می شود آب بو میگیرد و خانواده های زحمتکشان را به انواع و اقسام بیماریها مبتلا می سازد. ما باید تمامی اینها را به کارگران بگوییم و چشم و گوش شان را باز کنیم آنها باید بدانند چه کسانی عامل این همه جنایت، و پدید آورنده ی این زندگی جهنمی هستند.

سرمایه داران و عناصر ضد انقلابی برای تفرقه افکنی در صفوف ما تلاش می کنند. پان ترکیست ها و پان اسلامیستها و دیگر کثافتاتی از این قبیل، در زیر پوشش ملیت و دین، برای تدارک تشکیل "امپراتوری بزرگ اسلامی" می کوشند آذربایجان را به مستعمره ی ترکیه تبدیل کنند. انگار اگر همچون "امپراتوری" تشکیل شود مسلمانها خوشبخت خواهند شد. ما موظف به افشای این سیاست پلید هستیم. رفقا! علاوه بر افشای سیاستهای

ارتجاعی، باید به ایجاد و تقویت روحیه انقلابی و انتر ناسیونالیستی در میان کارگران توجه زیادی کرد و یک ارتش مبارز انقلابی تشکیل داد.

بمحض خاتمه ی حرفهای لادو، پیوتر به ساعت جیبی اش نگاه کرد و به محمدیاروف اشاره نمود. تمام رفقا خود را آماده رفتن کردند. محمدیاروف به در مشرف به حیاط نزدیک شد. با دستان نیرومندش آهن پاره های داخل صندوق را خالی کرده ولای در را باز کرد و خارج شد. وقتی در باز شد، چنان سکوتی براتاق حاکم بود که گویی ذیرواحی در اینجا نیست. از پشت دیوار ضخیم، غرش دستگاههای تعمیر گاه به گوش می رسید.

لحظه ای بعد، صدای سوتی بلند شد. لادو کلاه کهنه و کتابها را به کنونیانتس داد:

بگذار اینها حالا هم به تو خدمت کنند بوگدان!

ولبخند زد. شاپویی از جیبش در آورد و به سرش گذاشت. کتتش را نیز روی دست انداخت چوبدستی بزرگی را از کنار دیوار برداشت و با گامهای سنگین از اتاق خارج شد.

پس از رفتن لادو در را مجدداً بستند و صندوق و آهن پاره ها را پشتش چیدند. چونیاتوف بازوی اژدر را تکان داد و با اشاره به او فهماند که وقت رفتن است. آنها به کریدور و از آنجا به حیاط رفتند.

حیاط جای کثیفی بود. آهن پاره ها، ریل های خراب و زباله همه جا را پر کرده بود. آنها بزحمت راهی برای خود باز کردند. چونیاتوف ایستاد و آهسته در گوش اژدر گفت:

بپیچ به سمت چپ، و مستقیم برو. کنار چراغ راهنما منتظر باش همانجا بنشین و سیگاری روشن کن. طوری وانمود کن که گویا برای رفع خستگی نشسته ای. سیگار داری؟

نه سیگاری نیستم.

اگر سیگاری هم نباشی برای احتیاط همیشه پشت باشد. لازم می شود.

بگیر.

چونیاتوف اندکی ماخورکا، یک تکه روزنامه و کبریت به او داد و برگشت.

اژدر همانطوریکه چونیاتوف گفته بود آهسته تا کنار چراغ راهنما رفت و در جای مناسبی نشست و سرفه کنان شروع به پک زدن به سیگار کرد. او نمی دانست چرا باید در اینجا، جایی به این دوری منتظر چونیاتوف باشد.

اصلاً به فکرش هم نمی رسید که در فاصله کمی با چراغ راهنما، در دکه ی سوزنبنانی، مسایل بسیار حیاتی در رابطه با او مطرح باشد.

فصل 8

در دکه ی محقر سوزنبنانی خط آهن. سه نفر کنار هم نشسته اند. لادو کتسخولی، پیوتر چونیاتوف و بوگدان کنونیانتس.

لادو آهسته می گفت:

کار اساسی پخش وسیع محصولات چاپخانه میان توده های کارگر است. برای ایجاد رابطه ی منظم میان "نینا" و کارگران و همچنین برای تهیه ی مرکب، کاغذ و غیره به دونه فر انقلابی و با ایمان نیاز داریم. من مجدداً از شما می پرسم آیا به نظرتان اژدر کاملاً قابل اطمینان است؟ چونیاتوف آهسته پاسخ داد:

بلی، می شود به اژدر اطمینان کرد. او امتحانات زیادی را با موفقیت پشت سر گذاشته.

لادو پس از لحظه ای تامل، خطاب به هر دوی آنها گفت:

البته رفیق مجربی که مثل خود ما بارها از خطرات زیادی در راه انقلاب استقبال کرده خیلی بهتر است ولی مناسب نیست، رفقایی را که در کارخانه ها و معادن نفوذ زیادی در میان زحمتکشان دارند نمی توان از کار مهمی مانند تبلیغ و پخش ادبیات زیر زمینی جدا کرد. از غلام نیز می شد استفاده کرد ولی او یکبار زندانی شده و برای پلیس چهره ی شناخته شده ای است. همچنین بیماری او امکان چنین کاری را نمی دهد. باید مواظبش بود. رفیق ارزشمندی است.

سلامتی او امکان فعالیتش را بیشتر می کند.

کنونیانتس نجوا کنان گفت:

اژدر پشت سرش به چاپخانه "مهمان" نمی آورد.

پس تصمیم گرفته شد: اژدر یکی از دونه فری است که دنبالش می گشتیم ولی دومی.

پس از لحظه ای سکوت، پیوتر گفت:

دومی اگر دختر جوانی باشد بمراتب بهتر است. من می خواهم این دختر جوان ورا پترووا باشد.

ما او را نیز بارها امتحان کرده ایم. ایوان نیکلایویچ شهید دخترش را خوب تربیت کرده. ورا نیز مانند پدرش فعال و صادق است. حراف و دهن چاک هم نیست. می شود به او نیز اطمینان کرد. و چون خیلی جوان است کمتر سوءظن اداره ی ژاندارم را بر می انگیزد؛

و بالاخره چون کاندیدای دیگری نیست من پس از بررسی های زیاد ورا را پیشنهاد می کنم. موافقید؟

لادو با قاطعانه گفت:

تصمیم گرفته شد. این کار خطرناک را به اژدر و ورا پترووا محول می کنیم او روبه چونیاتوف کرد. فردا حوالی ظهر، مقابل ایستگاه راه آهن منتظر باشند. البته هر دو تاشان. ولی نه در یک جا، جدا از هم. لادو تبسمی کرد و خاموش شد. چونیاتوف از پنجره به اژدر نگاه کرد و گفت:

گویا آنها خیلی دوست دارند کنار هم کار کنند. البته این هیچ عیبی ندارد. جوان هستند.

لادو خیلی آهسته گفت:

ولی پتیا! تو اژدر را کاملاً حالی کن، به او بگو که در مقابل ایستگاه راه آهن مردی به او نزدیک شده و خواهد پرسید ساعت چند است؟ اژدر هم باید بگوید "ساعت را می خواهی چکار؟" وقتی جواب شنید که " برای پیر مرد می خواهم" باید او را تعقیب کند. ورا هم بایستی دورا دور دنبال اژدر بیاید. به این ترتیب آنها پیش من خواهند آمد. خوب متوجه شدی پتیا؟

بله رفیق.

هرسه بلند شدند. لادو برای آخرین بار گفت:

شما هم مرتباً در اجتماعات کارگری شرکت کنید. تشدید مبارزه با "اکنونمیست ها" ضرورت فوق العاده ای دارد. بوگدان توبه بائیل برو.

کنونیانتس سرش را به علامت رضایت تکان داد. چونیاتوف گفت:

من می خواهم فردا به "بالاخانی" خودمان بروم.

لادو رضایت خودش را اعلام کرد.

بله. برو. برو! واجب است! زوباتوفی ها و دیگر دشمنان جنبش کارگری در آن جا وسیعاً تبلیغ می کنند باید اثر در را نیز به آنجا بفرستیم. بالا خانی احتیاج زیادی به اعلامیه های ما دارد. از دور صدای لوکوموتیو شنیده شد. لادو کلاهش را بر سر گذاشت.

دیگر برویم. خیلی اینجا نشستیم.

و به این ترتیب جلسه ختم شد.

چونیاتوف قبل از همه از اتاق خارج شد. اثر در بمحض دیدن او از جا برخاست. آن دو چنان صمیمانه با هم خوش و بش کردند. که انگاری امروز برای اولین بار همدیگر را می دیدند. سپس مثل آدمهای که از مجالس عیش و نوش بر می گردند، بازو در بازوی هم میان ریل ها براه افتادند. تا دور شدن آنها کسی از اتاقک خارج نشد.

فصل 9

ورا و مادرش آنروز صبح خیلی زود از خانه خارج شدند. ماریاواسیلیوفنا برای دوختن لباس بچه گانه به خانه ی از متمولین دعوت شده بود. ورا نیز قرار بود در آموختن زبان روسی به آمینه کمک کند.

در اتاق و حیاط را قفل کردند. چون امکان داشت یکی زودتر از دیگری به خانه برگردد، کلید را میان سنگها جایی که هردو خوب میشناختند پنهان کردند. ماریاواسیلیوفنا از پیچ خیابان گذشت و رفت. ورا به کوفتن در سرخ مقابل پرداخت.

در را آمینه باز کرد. او به محض دیدن ورا، دستش را گرفت و به حیاط کشید و محکم بغلش کرد. چون قدش اندکی کوتاهتر از آن بود، روی انگشتانش بلند شد و صورت او را بوسید.

ورا، ورا ی خوب خیلی به موقع آمدی بیا بالا.

و او را از از پله های روبه روی در بالا برد. ورا موهایش را از پیشانیاش کنار زد و خنده کنان گفت:

در را ببند دختر خوب نیست جلو چشم مردم اینطوری ماچم کنی.

آمینة مثل باد از پله ها پایین رفت و در را محکم بست.

در راهروی طبقه دوم به گل آرا خانم برخوردند. آمینة به محض مشاهده مادرش شادی کنان گفت:

مادر جان، ورا آمده. ما الساعه درس را شروع می کنیم.

گل آرا خانم زنی بود چهل الی چهل و دو ساله، با صورتی سفید، موهای خرمایی رنگ و انبوه، ابروی نازک و کشیده و چشمانی نافذ مشکی. گل آرا خانم و آمینة آنقدر به هم شبیه بودند که انگار سویی را به دو نیم کرده باشند.

البته تفاوت سنی آنها را از هم مشخص میکرد. آمینة 20 سال داشت؛ چشمانش برخلاف چشمان غمگین مادرش شاداب و عشوه گر می نمود. موهایش روی پیشانی اش ریخته بود، و دور رشته گیس بافته ی بلند تا پاهایش میرسید.

بهمان اندازه که گل آرا خانم ساکت بود، آمینة شاداب به نظر میرسید. هر دو تقریباً هم قد بودند؛ هر وقتی میخندیدند گونه هایشان چال می افتاد.

گل آرا خانم ورا را در آغوش کشید گونه هایش را بوسید و سپس با چارقد اشک چشمانش را پاک کرد.

ورا جان ما را ببخش اندکی سکوت کرد و به سیمای غم گرفته ای او نگاه کرد و ادامه داد: پس از مرگ پدرت، حتی یک دفعه هم به خانه تان نیامدم. در مراسم تدفین نتوانستم شرکت کنم. خودت می دانی در میان ما رسم نیست که زن مسلمان میان مردها ظاهر شود. من خاطر ایوان را خیلی میخواستم.

ورا با اندوه پاسخ داد:

میدانم. شما به خانواده ی ما از همه نزدیک تر هستید. میرزاحسین در تدفین پدرم ما را تا گورستان همراهی کرد. ما این را هرگز فراموش نمی کنیم.

چون صحبت جدی بود، آمینة لب از لب باز نمی کرد. سکوت در طبیعت او نبود، ولی برای یکی دو دقیقه خودش را نگه داشت. و حالا که تمام شدن صحبت را حس میکرد مجدداً به وضع سابق خود برگشت.

بیا ورا! و بازوی دوستش را گرفت. مادر، تو هم همیشه آدم را یاد غم ها می اندازی!

چه کنم دخترم؟ مگر میشود غم و غصه را فراموش کرد! هرچه سعی کنی باز هم میبینی که غم و غصه ول کن نیست. بروید به کارت تان برسید.

آمینة و ورا به اتاقی که در انتهای راهروی درازی قرار داشت، رفتند. گل آرا خانم پس از آنکه مدتی آنها را از پشت سر نگاه کرد به اتاق پهلویی رفت. در این اتاق میرزاحسین پشت میز تحریر نشسته بود. روی میز بزرگ از کتابچه های تکلیف شاگردان و کتابهای مختلف دیگر پر بود. افکار و کمال این معلم انساندوست را از روی کتابهایی که می خواند می شد تشخیص داد. در میان کتابها، "تمثیلات" میرزا فتحعلی آخوندف، دیوان های واقف و ذاکر، آثار پوشکین، گوگل، لرمانتوف، تولستوی، بلینسکی و چرنیشفسکی دیده میشد.

میرزاحسین که ابتدا در مسکو و سپس در پتروگراد تحصیل کرده بود به فرهنگ و ادبیات پیشروی روس و افکار انقلابی عصر آشنایی کامل داشت. او یک آموزگار خلقی بود.

میرزاحسین نخستین معلمی بود که در سومین مدرسه ی روس تاتار به بچه های فقیر مجاناً درس میداد و حتی لوازم تحصیل آنها را از جیب خود می خرید، و در صورت امکان پول توجیبی به آنها میداد. میرزاحسین اولین کسی بود که

کانون معلمان تشکیل داد و به اجرای تئاتر همت گماشت. او کسی بود که به نمایشنامه نویس بزرگ، عبدالرحیم بیگ حقوردیف، در اوایل شروع فعالیتش کمک های زیادی کرده بود.

میرزاحسین در شهر شوشای ولایت قاراباغ در خانواده ی یک مستخدم دولت بدنیا آمده و بامشقت زیادی بزرگ شده و درس خوانده بود.

میرزاحسین باوجود این که تازه به پنجاه سالگی قدم نهاده، ولی موهای کم پشتش که نه پشت شانه خورده بود، به سفیدی برف بود. چهره ای نجیب و آرام داشت. چشمان پرمعنی اش که پشت عینک ساده ی معلمی قرار گرفته بود، پیشانی پهن، گونه های اندکی برجسته، و سیبل و ابروانش نیز که مانند موی سرش سفید شده بود، و خلاصه قیافه ی او به بیننده آرامش می بخشید.

خانواده اش یعنی زنش، گل آرا و تنها دخترش آمینه، همکاران و شاگردانش و خلاصه همه، وقتی او حرف میزد ملایم تر میشدند.

میرزاحسین هر زمان با اظهار نظرهای عاقلانه و سخنان منطقی اش آنها را یاری می کرد.

گل آرا خانم از یک خانواده زمیندار و ورشکسته و مفلسی بود. او که چندین سال از میرزاحسین کوچکتر بود، وقتی با او ازدواج کرد حتی خواندن و نوشتن نیز نمی دانست. میرزاحسین با سعی و کوشش زیادی به اوسواد اموخت. پس از آموختن خواندن و نوشتن به زبان آذربایجانی، زبان روسی را نیز به او یاد داد. و او الان میتونست کتابهای روسی را براحتی بخواند. و این امر موجب خوشحالی میرزاحسین بود.

وقتی گل آرا وارد اتاقی که با عکسهای خانوادگی و تصاویر پوشکین و تولستوی تزیین شده بود گشت، میرزاحسین با کتابچه های شاگردانش سر گرم بود. او سرش را بلند کرد و با دقت به گل آرا خیره شد عینک را در آورد و بالحنی ملایم پرسید:

چرا گریه کرده ای گل آرا؟

گل آرا از اینهمه دقت شوهرش تعجبی نکرد. و به دقت به نوع دوستی میرزاحسین عادت کرده بود. بآرامی روی یکی از صندلی های کنار میز نشست و آهسته جواب داد:

ورا را دیدم. پدرش ایوان نیکلایویچ بیادم افتاد. جنازه ی خونین او را هرگز فراموش نمی کنم.

گل آرا، ما به قرن بسیار خونینی گام گذاشتیم. میرزاحسین، هنگام ادای این جمله کارش را نیمه تمام گذاشت و از جایش بلند شد، در حالیکه چکمه ی سیاه و درازش تق و تق صدا میکرد، دو شه بار طول اتاق را پیمود و متفکرانه ادامه داد: "این قرن، عصر حوادث بزرگ خواهد بود."

نزدیکتر شد و موهای زنش را نوازش کرد.

پس ورا کجاست؟

پیش آمینه است. مشغول درس هستند.

خیلی خوب بگذار سرشان گرم باشد. با اینکه ورا درسش را تمام نکرده در سایه ی پشتکار، سواد زیادی کسب کرده است. اگر آمینه بتواند امسال زبان روسی را کاملاً یاد بگیرد سال آینده می تواند امتحان بدهد و به آخرین کلاس دبیرستان برود. پس از آنکه دبیرستان را تمام کرد، من او را به روسیه خواهم فرستاد.

گل آرا با تعجب پرسید:

چه میگوی حسین؟ مگر می شود یک دختر آذربایجانی را برای تحصیل به روسیه فرستاد؟ دوست و آشنا به آدم چه میگویند؟ ما را سنگسار میکنند. بی آنهم زنها همه جا میگویند که شوهر من بی دین است.

میرزاحسین کنار گل آرا نشست و سعی کرد او را حالی کند.

گل آرا انسان نمی تواند زندگی خود را بر اساس گفته های این و آن بنا کند. خلق ما رادر جهالت نگه داشته اند و با دین و خرافات دیگر خوابش می کنند. به همین سبب، مردم ما عوام و بی سواد هستند، افکارشان سیاه و تار است. ما نمی توانیم این افکار را راهنمای زندگی خود قرار دهیم. آدمهایی مثل من، باید تمام زندگی خود را وقف بیداری خلق بکنند. من خیلی درباره ی دوران تحصیل، در دانشسرای غوری و زندگی در تفلیس، مسکو و پترزبورگ با تو حرف زده ام! مبارزات گسترده ای در آن شهرها جریان دارد. میدانی یعنی چه؟ مبارزه یعنی حرکت، یعنی پیشروی. تعظیم کردن، اطاعت کردن، و عدم مقاومت نیز به معنی عقب ماندگی و تاریکتر کردن بیش از پیش زندگی است.

گل آرا با دقت به حرفهای شوهرش گوش می داد. او این نوع حرف زدن شوهرش را دوست داشت. میرزا حسین وقتی از مبارزه و آزادی و آینده حرف میزد، هیجانزده میشد. تمام حرکات، گفتار و رفتارش تغییر میکرد؛ گویی ده بیست سال جوانتر شده است.

من امسال وقتی برای گرفتن اجازه ی نمایس به تفلیس، به دفترخانه ی جانشین تزار، رفته بودم، به صحنه عجیبی برخوردم. در این باره با تو حرفی نزده ام؛ چون فرصتی نبود. کارگران خط آهن تظاهرات وسیعی تشکیل داده بودند. آنها پرچمهای سرخ در دست داشتند و فریاد میزدند: "مرگ بر شاه"، "مرگ بر سرمایه داران" آنقدر با ایمان و شوروشوق فریاد میزدند که پلیس و ژاندارم از وحشت جرائت نزدیک شدن را نداشتند.

سرمایه دار یعنی چه حسین؟

صاحبان سرمایه را که کارگران را به مزدوری گرفته و آنها را استثمار میکنند سرمایه دار می گویند. مثلاً حاجی زین العابدین تقی یوف، منتاشف و نوبل. اینها همه سرمایه دارند. آنها از خون کارگران تغذیه میکنند. روزانه ده دوازده ساعت از کارگران کار میکشند و میلیونها پول به جیب می زنند ولی حتی نیم درصد این درآمد را به خود کارگران نمی دهند. گل آرا خیلی آهسته پرسید:

پس چرا کارگران فریاد میزنند "مرگ بر شاه"؟

گل آرا هنگام ادای این جمله آنچنان به خود لرزید که گویی همین الساعه پلیس او را دستگیر خواهد کرد.

میرزاحسین به زنش نزدیک شد و باصدای مشابه به صدای زنش، گفت: کارگر چه چیزی دارد که از دست بدهد. انقلابیون شعار مشهوری دارند، آنها میگویند؛ کارگر غیر از زنجیر دست و پایش چیزی ندارد، اگر چیزی را از دست بدهد همان زنجیرها خواهد بود. شاه تکیه گاه سرمایه داران است. شاه منبع و سر چشمه تمام فلاکتها، بدبختی ها و جنایات است.

گل آرا آهی از ته دل کشید.

حسین، طوری حرف میزنی که از وحشت تن ادم میلرزد تو کاری به این کارها نداشته باش! این حرفها را نزن، به روز سیاهمان می نشانند. راضی نشو آمینه بدبخت شود.

تبسمی سرد و ضعیف لبان میرزاحسین را از هم گشود.

افسوس که من دیگر خیلی پیر شده ام. آهی کشید. این نوع مبارزه جوانی و نیرو می خواهد. اگر پسری داشتم.

گل آرا سرخ شد. گویی این حرف دلش را آزد؛ با لحنی گلایه آمیز گفت:

حسین گناه من نیست. یکی بدنیا آمدن آن را هم خدا از مان گرفت.

گل آرا من تو را مقصر نمی دانم. می خواهم بگویم که ...

در این موقع، صدای خنده ی آمینه از اتاق پهلویی بلند شد. گل آرا برای تغییر مسیر صحبت و برای منحرف کردن فکر حسین از این موضوع، گفت:

سایر مواقع از احم و تخم آمینه زهرمار می ریزد اما وقتی ورا را می بیند فهقه اش خانه را پر میکند. میرزاحسین در حالی که به صدای خنده گوش میداد تبسمی کرد و به چهره گل آرا خیره شد و گفت:

بگذار بخندند گل آرا، بهار زندگیشان است. آینده مال آنها است. تو سعی کن ورا زود زود به خانه ما بیاید. هم سرش با آمینه گرم میشود و هم برای کمک به عائله ی ایوان بهانه ای به دستمان می افتد؛ والا ماریاواسیلیوفنا آنچنان زن بزرگی منشی است که اگر همچو واسطه ای نباشد از ما هیچ کمکی قبول نخواهد کرد.

امینه نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد. در حالی که دور ورا چرخ میزد میگفت:

ورا چرا سرخ شدی؟ راستش را بگو، تو همیشه وقتی او را میبینی سرخ میشوی؟ چرا دست و پایت را گم کردی؟ اسمش چیست؟ آها یادم افتاد؛ اژدر؛ مگر نه؟ ببین، وقتی اسمش را گفتم سرخ شدی.

ورا جوابی پیدا نمی کرد. آمینه چنان سخت مچش را گرفته بود که ورا نمی دانست چگونه خودش را از این مخصه نجات دهد. در حالی که سعی میکرد آمینه متوجه نشود، زیر چشمی از پنجره خیابان را می پایید. اژدر، به آرامی در خیابان قدم میزد، و مثل ادمهای نا آشنا به اطراف نگاه میکرد، ولی به احتمال قوی بسته بودن درشان را دیده بود و وارد کوچه نمی شد. ورا با خود اندیشید: "اژدر یا صبح خیلی زود یا شب دیر وقت به خانه ی ما می آید. پس حتما کار مهمی دارد که این وقت روز به اینجا آمده است."

بعد فکر وحشت آوری از ذهنش گذشت: "شاید خطری هست شاید تعقیبش کرده اند. و دنبال جایی برای مخفی شدن می گردد؟"

خودش را به زحمت از میان بازوان آمینه رهانید و به خیابان نگاه کرد. آمینه او را مجدداً بغل کرد و قاه قاه خندید.

اژدر چرا زود زود به خانه شما می آید؟ ورا راستش را بگو! مگر ادم حرف دلش را از دوستش مخفی میکند؟

ورا سعی کرد خود را عصبانی وانمود کند. با لحن خشک و اهسته ای گفت:

اژدر دوست نزدیک خانواده ماست. پدرم او را مثل پسر خودش دوست می داشت. آمینه خوب نیست آمدن او به خانه ما را جور دیگری تعبیر کنی.

آمینه اعتنایی به عصبانیت ورا نمیکرد. گاه از پنجره به بیرون نگاه میکرد هو گاه با صدای بلند می خندید.

من هیچ جور تعبیر نمی کنم. ولی به اصطلاح "رنگ رخسارت از ضمیرت خبر میدهد."

ورا دوباره خود را از میان بازوان آمینه رها کرد و با لحن رنجیده ای گفت:

دیگر نخند. مادرت میشنود. پدرم رفقای زیادی دارد. اژدر هم یکی از انهاست.

آمینه اصلاً اعتنا نمی کرد. مثل بچه های نر، جشت و خیز میکرد و یکریز حرف میزد.

پس چرا از آنها رفیق، فقط این یکی زود زود به خانه تان می آید؟

دیشب هم آمده بود. از اینکه اینها را از من مخفی میکنی آنقدر ناراحت میشوم که نگو. چه می شد اگر...! ورا دید اژدر خود را آماده بر گشتن میکند طاقت نیاورد؛ حرف آمینه را نیمه تمام گذاشت و از اتاق بیرون پرید، و جوابی به آمینه که می گفت: "درسمان نیمه تمام ماند" نداد. تند از پله ها پایین آمد. وقتی در را باز کرد، اژدر درست از مقابل در رد میشد. ورا نگاهی به اتراف انداخت و چون آدم مشکوکی ندید او را صدا زد:

اژدر...!

اکدر برگشت. به محض دیدن او تبسمی کرد، ایستاد و خیلی آهسته گفت:

چون در خانه اتان بسته بود میخواستم برگردم.

ورا باعجله پرسید:

چه خبر است اژدر؟ ختری که نیست؟ چرا اینوقت روز آمدی؟

اژدر باخونسردی گفت:

هیچ خطری نیست ورا. کار فوری داشتم می خواستم تو را ببینم. ورا از ذوق زدگی هاج و واج مانده بود. از اینکه از شدت عجله کفشهایش را جا گذاشته بود تاسف می خورد. چون با پای برهنه نمی توانست به اژدر نزدیک شود آهسته گفت:

نزدیکتر بیا، بگو چه شده.

اژدر جواب داد:

نه ورا، حرفی نیست که بشود توی کوچه زد. تو به خانه تان برو، من هم کمی بعد می آیم.

بعد دفعتاً پرسید:

ورا اینجا خانه کیست؟

خانه میرزا حسین است. در یاد گرفتن زبان روسی به آمینه کمک میکنم. برای کلاس اخر دبیرستان آماده میشود. اژدر کمی عقب تر رفت. و باصدای بلند گفت:

خواهرا! به اقا معلم بگو عصر به مدرسه بیاید. مرا مدیر فرستاده.

و سپس به راست پیچید و رفت. ورا در حالی که می گفت: "خوب خوب" برگشت و به آمینه گفت:

آمینه جان من باید بروم. اژدر میگفت شیبایف حق و حساب پدرم را نمی دهد. باید بروم و مادرم را پیدا کنم.

آمینه باز قصد شوخی کردن را داشت ولی چون قیافه ی "جدی" ورا را دید منصرف شد. حالتی به خود گرفت و با تاسف گفت:

ورا جان! حیف، من فکر کردم تو تا شب اینجا می مانی. شب در خانه ی یکی از ثروتمندان عروسی هست. ما را دعوت کرده اند، تو هم می توانی. بیایی.

خیلی ممنون، من تا حالا هرگز به خانه ثروتمندان نرفته ام. برای من جای آشنایی نیست.

ورا وقتی از پله ها پایین می آمد به گل آرا خانم بر خورد.

ورا کجا می روی؟ داشتم ناهار حاضر میکردم.

متشکرم گل آرا خانم. کار واجبی دارم.

آمینه که از حرفهای جدی ورا اندکی دلسرد شده بود جان تازه ای گرفت و با نگاههای ملتسانه گفت:

مادر تو حالیش کن. به حرف من گوش نمی دهد. بگو شب بیاید باهم به عروسی برویم.

گل ارا خانم دستی به موهای دخترش کشید و خنده کنان گفت:

ورا آمینه راست میگوید؛ دلش را نشکن. شب بیا تا دلت باز شود. همیشه که نباید عزادار ماند.

می آیی، خوب؟

ببینم. آگه ممکن شد می آیم ولی قول نمی دهم.

با آنها خداحافظی کرد و راه افتاد.

فصل 10

چون موقع رفت و آمد قطارها نبود کسی در اطراف ایستگاه تفریح دیده نمی شد. باربرانی که در مواقع دیگر مجال رفت و آمد به مردم نمی دادند، اکنون در مقابل قهوخانه، زیر درخت خشکیده ای دراز کشیده بودند. در میدان کوچک کثیف و خاکی مقابل ایستگاه درشکه ای ایستاده بود. سورچی سایه بان درشکه اش را پایین کشیده بود و در صندلی نرم و راحت آن چرت می زد. مگسها امان اسبها را بریده بودند؛ "جنگ" آرام ولی بی امانی میان آنها جریان داشت. مدتی بعد، دو زن روس با قدمهای سنگینی به باجه نزدیک شدند؛ علاوه بر آنها یک پیرمرد عینکی و عصا بدست نیز بطرف باجه رفت. حتماً برای تهیه بلیط به مقصد تفریح به اینجا آمده بودند. قرار بود باجه اندکی بعد باز شود.

جوانی که پیراهن نخی آبی رنگ به تن و کلاه پوستی سیاهی به سر داشت بطرف باجه آمد، اما به باجه نزدیک نشد. در فاصله ی نزدیکی از زنها ایستاد و سیگاری از قوطی سرخ رنگ "سولیدنیه" در آورد و روشن کرد و به آرامی شروع به دود کردن آن نمود. این جوان حتماً از اعیان و اشراف شهر بود؛ زیرا هرکسی نمی توانست سیگار "سولیدنیه" بکشد.

به فکر هیچکس نمی رسید که این جوان هیچ هم اشرافزاده نیست و توی قوطی سیگار گرانقیمت "سولیدنیه" غیره از یک ته سیگار چیزی وجود ندارد. چه کسی فکر می کرد این جوان، یعنی اژدر، حتی سیگار کشیدن هم بلد نیست و بزحمت جلوی سرفه ی خودش را نگه داشته است. اژدر ته سیگار را با سلیقه دود می کرد و هم زیر چشمی مواظب اطراف بود تا مطمئن شود که سرو کله پلیس مخفی در اطراف پیدا نشود. رفته رفته، مراجعین باجه زیادتر می شدند.

پس از اندکی، ورا که کلاه حصیری زیبایی به سر گذاشته بود به باجه نزدیک شد. میان زنها ایستاد و با دقت به جدول حرکت قطارها که از دیوار آویزان بود خیره شد. ورا باتمام وجودش اژدر را که به فاصله ی نزدیکی ایستاده بود حس می کرد. علیرغم ظاهرا آرام هیجان تمام ذرات وجودش را پر کرده بود.

مری که لباس سفید نخی برتن و کلاهی به همان رنگ به سر داشت، در حالی که زنبیل سنگینی در دست گرفته بود از ایستگاه خارج شد. زنبیل را به زمین گذاشت، عرق پیشانیاش را پاک کرد، سیگاری در آورد و زیر لب گذاشت. برای پیدا کردن کبریت جیبهایش را گشت و چون پیدا نکرد خطاب به اژدر که بی اعتنا ایستاده بود و آخرین قسمت سیگار را دود می کرد گفت:

آقا! بی زحمت اجازه بدهید سیگارم را با آتش سیگار شما روشن کنم. کبریت لامصب یادم رفته.

اژدر به مرد نزدیک شد و سیگار را بطرف او دراز کرد. مرد پس از روشن کردن سیگار با دقت به اژدر نگاه کرد و پرسید:

به نظر شما ساعت چند است؟

اژدر زیرلی پرسید:

ساعت را می خواهی چه کار؟

و مرد با صدای نجوا مانند که به زحمت شنیده می شد جواب داد:

برای پیرمرد می خواهم.

اژدر با خود اندیشید: "خودش است؛ ادم خودی است." سیگار را به زمین انداخت و حرفی نزد. نمی دانست صحبت را ادامه دهد یا راهش را بکشد و برود.

در این حال، ناشناس با حرکتی حساب شده زنبیل را روی دوشش انداخت و با صدای بلند گفت:

خیلی ممنون آقا! زحمت دادم. رهرو در راه باید.

و بطرف وسط میدانچه جلوی ایستگاه روانه شد. اژدر بی اعتنا و بی آنکه عکسل العملی نشان دهد در جای خود باقی ماند. تا دور شدن کامل مرد زنبیل بدست منتظرماند. سپس با قدمهای آهسته مانند آدمهای بیکار و تنبل، در حالی که لاقیدانه به اطراف نگاه می کرد، بدنبال او راه افتاد.

در حالی که سعی می کرد زنبیل را گم نکند، آهسته راه می رفت و گاهی برای نگاه کردن به عابرین بعقب بر می گشت و وقتی دورا دور کلاه سفید ورا را از میان جمعیت تشخیص می داد مطمئن تر می شد. زنبیل و کلاه حصیری برای اژدر علامت خوبی بود. او زنبیل را تعقیب می کرد و از طرف کلاه حصیری تعقیب می شد. هر سه بدنبال هم، از خیابان اصلی به کوچه ی سوت و کوری پیچیدند. اژدر حالا آرامتر راه می رفت. این سکوت دیری نپایید. اژدر ابتدا سینه به سینه ی مردی خورد. پیرمرد آذریاجانی بود. او در حالی که دست به ریشش می کشید، از کنار اژدر رد شد. لحظه ای بعد، دو پسر جوان صحبت کنان و خندان از روبرو آمدند و وارد خانه ای شدند. اژدر وقتی از کنار در این خانه رد می شد، جوانها لحظه ای توقف کرده و بدقت به او خیره شدند.

اژدر برای پنهان کردن قیافه اش، به بهانه سرفه کردن دستهایش را جلوی صورت گرفت و سرش را برگرداند. تازه از کنارشان رده بود که پاسبانی از یکی از کوچه ها پیدا شد. شاید این پاسبان آنها را از ایستگاه تا اینجا تعقیب کرده؟ اگر اندکی بی احتیاطی کند، پاسبان می تواند محل قرارشان را شناسایی کند.

پاسبان مدتی دنبال او آمد و سپس به راست پیچید و وارد کوچه ای شد. اژدر قطع شدن صدای پاهای او را که شنید آهسته به عقب برگشت. کسی در کوچه نبود. دورا دور، کلاه ورا دیده می شد.

اژدر باخود اندیشید: "خطر رفع شد، می شود تندتر رفت." نفس عمیقی کشید و وقتی به جلو نگاه کرد بهت زده بر جای خود خشک شد. مرد زنبیل بدست ناپدید شده بود. مرد سفید پوشی خیلی جلوتر راه می رفت ولی در دست یا روی دوشش زنبیلی دیده نمی شد.

اژدر از اینکه مرد را گم کرده بود وحشت زده بر سرعتش افزود و لحظه ای بعد به دویدن پرداخت. مدتی بعد بی اعتنا به عابرین به مرد سفید پوش نزدیک شد، و زنبیل خالی را زیر بغل او دید، به اشتباه خود پی برد. پس محتوای زنبیل چیزی غیره لازمی بوده و رابط برای رد گم کردن، آن را همراه خود برداشته و و اکنون در یکی از خانه های غیره مسکونی خالی کرده است.

اژدر از اینکه راه را با آن سرعت بیموده بود، پشیمان شد. شاید کسی متوجه شده؟ آیا فکر نمی کنند

او که لحظه ای قبل به آن آرامی راه می رفت چرا یکدفعه دیوانه وار شروع به دویدن کرد؟ اگر بخیر بگذرد خوب است! مرد سفید پوش بی آنکه نگاهی به پشت سرش بیندازد راه می رفت. اژدر برای زیاد کردن فاصله، روی سنگی نشست، چکمه هایش را گویی ناراحتش می کردند در آورد و دوباره پا کرد. با احتیاط، به عقب نگاه کرد. بمحض

دیدن ورا بی اعتنا به خستگی و عرق تنش، دوباره راه افتاد. برای آنکه دوباره مرتکب اشتباه قبلی نشود، حواسش را جمع کرد. هم مرد سفید پوش و هم عابری را بدقت زیر نظر داشت.

قبل از ورود به حیاطی با دیوارهای محکم سفال پوش، از خیابان عریض و سنگفرش "وورونسوفسکی" گذشتند. اژدر بسختی از میان درشکه ها و ارابه رانان راهی برای خود باز میکرد. این خیابان از آبادترین مناطق شهر به حساب می آمد. سرمایه داران خرده پا در این خیابان ساختمانهای نو و سه اشکوبه ایجاد کرده و به متخصصین روسی و اروپایی اجاره میدادند. به همین سبب در ورودی هر ساختمان نوسازی از لوحه ها و پلاکها، اعلانهای اطباء و سایر متخصصان پر می شد.

مرد سفید پوش ابتدا به یکی از کوچه های خیابان "وورونسوفسکی" پیچید. پس از طی مسافت کوتاهی بی آنکه نگاهی به پشت سرش بیندازد وارد همین ساختمان شد. اژدر پس از لحظه ای درنگ، در حالی که سعی میکرد نظر رهگذران را جلب نکند، وارد حیاط شد. با آنکه از طرف ورا بی اندازه نگران بود ولی به عقب برنگشت. در را نیمه باز گذاشت و به اطراف نگاه کرد. علیرغم دیوار بلند و محکم، حیات بسیار کوچک بود. در قسمت راست حیاط، ساختمان یک تیفه زرد رنگی به چشم میخورد. چتر زنانه ی بازی مقابل یکی از پنجره ها قرار داشت.

اژدر نمی دانست مرد سفید پوش بکجا رفته است. حیاط غیر از این در در دیگری نداشت. در ضلع راست آن درخت انجیر بزرگی دیوار همسایه را کاملاً پوشاند بود.

اژدر جلوتر رفت و دید در باز است، وارد دهلیز نیمه تاریکی شد. مرد سفید پوش را دید که دم یکی از درهای انتهای دهلیز به او اشاره می کند. اژدر به دنبال او راه افتاد تا به اتاقی رسید. این اتاق که به رسم آذربایجانی تزئین شده بود بی شک متعلق به یکی از ثروتمندان بود. قالیچه ها، کمد گنجه و انباری پر از رختخواب اینجا را خیلی پر نشان می داد. اژدر بدون لحظه ای توقف، به دنبال مرد از در آن سوی اتاق به اتاق پهلویی رفت. در اینجا چند جعبه حروف و خم های لبریز از جوهر چاپ دیده می شد. یک چکش چوبی روی بسته های مرتب کاغذ که کنار دیوار چیده شده بود قرار داشت. علاوه بر اینها چند چارپایه که رویشان مقداری پارچه ی کهنه برای پاک کردن دست گذاشته بودند بچشم می خورد. اتاق را چراغ نفت سوزی که از دیوار آویزان بود روشن می کرد.

مرد سفید پوش مثل سابق، بی آنکه لب از لب باز کند، پشت در اتاق سومی ناپدید شد. اژدر وقتی وارد این اتاق شد خستگی و درد شدید پاهایش را حس کرد و روی چارپایه ای نشست.

در این هنگام ورا نیز وارد اتاق شد. ورا عرق کرده و سرخ شده بود. به محض دیدن اژدر تبسمی کرد، در را با احتیاط بست و آهسته گفت:

مقصد همینجاست یا باید بازم راه برویم؟

چطور خسته شدی ورا؟ بیا بنشین خستگی بگیر.

اژدر بلند شد و ورا را روی نیمکت خود نشانده.

ترسیده ای؟

به هیچوجه.

ورا کلاهش را در آورد و در حالی که خودش را با آن باد می زد، گفت:

می دانی که من از آن دخترهای بزدل و ترسو نیستم. اگر ترسو بودم، وقتی پسرها سربسرم می گذاشتند، دست و پام را گم می کردم و راه را عوضی می رفتم.

کدام پسرها؟ آن دو نفری را که از روبروی من می آمدند می گویی؟

آری، پسرهایی که دم آن در ایستاده بودند. پست سر تو خیلی نگاه کردند. وقتی من نزدیک شدم، شروع به متلک پرانی کردند. من بی اعتنا به راهم ادامه دادم. لحظه ای بعد، یکی کنارم آمد و چیزی گفت. من از شدت عصبانیت حرفش را نشنیدم ولی نتوانستم خودم را ننگه دارم؛ می خواستم بیخ گوشش بزنم که پاسبانی از سر کوچه پیدا شد. وقتی دیدم پشت سر تو می آید همه چیز را فراموش کردم. پسرها لابد، از ترس پاسبان دست از سرم برداشتند؛ ولی آنچه مرا به تشویش انداخت وجود آنها نبود، وجود تو بود وقتی پاسبان رفت، تو ناگهان شروع به دویدن کردی. من خودم را گم کردم. با خود فکر کردم در همچو شرایطی چکار باید کرد؟ خواستم دنبالت بدم ولی فکر کردم که این عمل بیشتر تچه مردم را برخواهد انگیخت. پس به سرعت قدم هایم افزودم. خوب شد که تو زود از دویدن منصرف شدی؛ اژدر راستی چرا می دویدی؟

اژدر خودش را برای جواب آماده می کرد که لادو کتسخوولی از در پهلویی وارد شد. اژدر خودش را جمع و جور کرد. ورا زود از جاش برخاست. لادو تبسم کنان به آنها نزدیک شد و مثل رفقای قدیمی با آنها دست داد و بعد خطاب به ورا گفت:

ورا ایوانوا خیلی جوانتر از آن است که من فکر می کردم.

ورا بیش از پیش سرخ شد. بعد با تصور اینکه شاید جوانیش مانع از فعالیت مخفی شود با هیجان گفت:

این روزها بیست سالم تمام می شود. من. لحظه ای مکث کرد و سپس ابتدا به اژدر و بعد به لادو نگاه کرد. ببخشید من نام شما را نمی دانم.

لادو با لحن بسیار جدی پاسخ داد:

دانستن نام من هیچ اهمیتی ندارد. وضع عموما" طوری است که نام اصلی ما هرچه ناشناخته بماند بهتر است، و احتمال خطر کمتر. پیش خودتان نامی برای من تعیین کنید. بگویید "عمو" یا "پسرخاله". هرچه دلتان خواست بگویید. ولی سعی کنید نام حقیقی من را هرگز به زبان نیاورید. من ولادیمیر زاخارویچ هستم. رفقا مرا لادو هم خطاب می کنند.

نگاههای قاطع ولی مهربان لادو که تا اعماق قلب بیننده رسوخ می کرد، ورا را شدیداً تحت تاثیر قرار داده بود. نیروی تاثیر عجیبی در لادو وجود داشت؛ از همان نخستین لحظات، احترام و محبت مخاطبش را نسبت به خود برمی انگیخت.

لاو بی اعتنا به خجلت زنگی و اضطراب ورا با حالتی جدی او را ورنانداز کرد و گفت:

مساله ای که نظر مرا جلب کرده این است که بدانم شما فکر می کنید برای چه به این جا آمده اید؟

ورا هرگز انتظار چنین پرسشی را نداشت، لحظه ای مکث کرد، پس با تمام اراده به خود مسلط شد، ابروانش را در هم کشید و گفت:

من اینجا آمده ام تا جای پدرم را پر کنم. من هم مانند او حاضرم جانم را فدای انقلاب کنم.

لادو بسرعت گفت:

مردن برای چه؟ ما نه برای مردن بلکه بخاطر زندگی، بخاطر زندگی بهتر مبارزه می کنیم. پدر شما کارگر شرافتمندی بود. او در لحظه مرگ نیز همزمانش را به ادامه مبارزه دعوت می کرد. برای ادامه مبارزه باید زنده بود.

لادو دستمالی از جیبش در آورد و عرق پیشانی و شیشه های عینکش را پاک کرد. چشمانش اکنون کوچکتر بنظر می رسیدند. عینک را مجدداً به چشم زد؛ و از آنها دعوت کرد به اتاق مجاور بروند.

اژدر و ورا بدنبال لادو وارد اتاق شدند. در این اتاق، کنار یک دستگاه ماشین چاپ دستی دو نفر کار می کردند که اژدر و ورا یکی از آن دو را می شناختند او همان کسی بود که آنها از ایستگاه تفلیس تا اینجا دنبالش کرده بودند. دومی را که مرد تنومندی بود، پیراهن آستین کوتاهی به تن داشت و چرخ بزرگ ماشین را میچرخاند برای اولین بار می دیدند. بمحض ورود اژدر و ورا، آن دو بدقت به آنها خیره شدند و سپس به آنکه حرفی بزنند به کار خود ادامه دادند.

لادو به مرد تنومند نزدیک شد و پرسید:

در را خوب بستی؟ مرد بی آنکه دست از کار بکشد گفت:

کمد را پشت در گذاشتم. صندوق را هم آن طرفش. کسی فکر نمی کند که این در باز و بسته شده است. رفقا وقتی می روند باید از آن یکی در خارج شوند.

لادو مطمئن شد. سپس اژدر و ورا را دعوت به نشستن روی نیمکت گوشه ی اتاق کرد.

بنشینید، سرپا نیستید. با این رفقا بعداً از نزدیک آشنا خواهید شد. شما امروز در اینجا شاهد حادثه بزرگی هستید. الساعه نخستین نسخه های شماره اول روزنامه انقلابی گرجی زبان "بردزولا" یعنی "مبارزه" چاپ می شود.

روزنامه ای را که هنوز مرکبش خشک نشده بود برداشت و به ورا و اژدر نشان داد. آنها به این روزنامه که با حروف گرجی چاپ شده بود با دقت نگاه کردند. لادو روی چارپایه ای نشست. روزنامه را باز کرد و بدقت به واری آن پرداخت.

در اتاق، علاوه بر نیمکتی که آنها رویش نشسته بودند و چارپایه ی زیر لادو، میز کوچکی نیز وجود داشت. روی میز ظرف مرکب، دستنوشته های گرجی و روسی، نان، مقداری پنیر، یک عدد قوری و یک آینه گذاشته بودند. اژدر با دقت به حرکات فرز حروفچین نگاه می کرد. او هر نسخه را که از ماشین خارج می شد بر می داشت و با دقت نگاه می کرد و سپس برای خشک شدن به طرفی می گذاشت. هر بار برس بزرگ و پهنی را به مرکب غلیظ می آغشت و با احتیاط روی حروف میکشید و آهسته به ریفش میفگت:

بچرخان ببینم!

کارگر دومی با بازوان قوی و عضلانی اش چرخ بزرگ را حرکت می داد. وقتی اعلامیه چاپ می شد با دو دست آن را برمی داشت. آنها با دقت و جدیت بسیاری کار میکردند.

لادو به هر قسمت روزنامه بادقت نگاه کرد و سپس با احتیاط به زمین گذاشت و خطاب به حروفچین گفت:

اعلامیه ای را که ساعتی پیش به شما دادم تمام کردید؟

حروفچین یک نسخه روزنامه را برای خشک شدن پهن کرد و جواب داد:

برای آخر وقت ماند. بمحض تمام شدن روزنامه، چاپش می کنیم.

لادو کت دراز و سیاهش را در آورد و به میخ آویزان کرد، و آستینهای پیراهنش را بالا زد.

تو برو آن را حاضر کن من بجای تو کار می کنم.

سپس خطاب به اژدر و ورا، گفت:

حتماً تا حالا طرز چیدن حروف را ندیده اید. به آن اتاق بروید تا هم با حروفچینی آشنا بشوید و هم با حوصله منتظر شدن را یاد بگیرید. چند بار چرخ را حرکت داد و با این جمله، حرفش را تمام کرد. هر دو بسیار ضرورت دارد؛ موختن از شرط اساسی مبارزه ی انقلابی است.

اژدر هر لحظه بیش از پیش مفتون لادو می گشت. لادو سعی می کرد هر جمله اش آموزنده و هر حرکتش حساب شده باشد. و جمله اخیر را چنان عمیق و بجا ادا کرد که هم اژدر و هم ورا را شدیداً منقلب ساخت.

بدنبال حروفچین وارد اتاقی که ساعتی قبل در آن نشسته بودند شدند. حروفچین به یکی از گارسه ها (جعبه ای کم عمق و خانه خانه "در چاپخانه" که حروف سربی را در خانه های آن قرار می دهند.) نزدیک شد، و با سرعت شروع به چیدن حروف روی ورساد (ابزاری است که حروف را پس از برداشتن از گارسه یکی یکی در آن قرار می دهند و به آن ترتیب، می چینند.)

تمامی کرد. اژدر و ورا با دقت به حرکات چابک دستهای او خیره شده بودند. او با سرعت حروف ریزی را از خانه های گارسه برداشته و کنار هم می چید، و سپس دوباره دستنویس را می خواند. دستنویشته با این عبارت تمام می شد: "مرگ بر سرمایه داری"، "مرگ بر تزاریسیم"، "زنده و پیروز باد انقلاب".

اژدر پس از خواندن این جمله ها که با حالتی عصبی نوشتی شده بود به دستهای حروفچین خیره شد. حتماً آخرین جمله ی اعلامیه را می چید؛ زیرا دستش را روی خانه ای که رویش "ا" نوشته شده بود در از کرد و حرفی را برداشت در ورساد گذاشت. سپس حرف "ن" و بعد حرف "ق" را از سمت چپ یعنی بر عکس معمول کنار هم چید.

اژدر پیش خود گفت: " چرا بر عکس؟" او علت این کار را نمی دانست. ناگهان به یادش آمد که وقتی حروفچین با کاغذ خشک کن می خواست مرکب روی روزنامه ی تازه چاپ شده ای را خشک کند نوشته های روزنامه به شکل عادی روی کاغذ افتاد. پس برای اینکه حروف روی کاغذ درست بیفتد باید آنها را معکوس چید. حروفچین آخرین حرف "انقلاب" را برداشت و در ورساد گذاشت. بعد حروف چیده شده را بادت مرتب کرد و میانشان خطوط فلزی (منظور از خطوط فلزی "اشبون" است که در چاپ برای مشخص شدن فاصله سطور میان دو سطر قرار می دهند.) قرار داد و بانخ کهنه و سیاهی بست، سپس آن را به اتاق دیگر، پهلوی ماشین چاپ برد.

ورا و اژدر که بادقت و حیرت ناظر کارهای حروفچین بودند پس از خروج او اندکی سکوت کردند. لحظه ای بعد اژدر آهسته گفت:

می بینی ورا؟ چقدر آگاه و جدی هستند. "مرگ بر سرمایه داری" "زنده و پیروز باد انقلاب".

ورا حرفهای او را تصدیق کرد.

شعار فوق العاده ای است. رفیق لادو ساعتی قبل، از من مقصد و هدف زندگیم را پرسید. ببین اژدر، حالا من میتوانم جواب این سوال را بگویم: "مرگ بر سرمایه داری" "پیروز باد انقلاب" این شعارها مانند خورشیدی راه آینده مرا روشن می کند، مگر نه اژدر؟

اژدر با مشاهده ای هیجان و ذوق زدگی ورا تبسمی کرد. او خودش نیز هیجان زده بود.

ورا پس از مدتی سکوت پرسید:

حالا منتظر چی هستیم؟

اژدر با اشاره به اتاق پهلوی او را دعوت به سکوت کرد.

در همچو جاهایی نباید زیاد سوال کرد، ورا جان! رفیق لادو مهارت خاصی در کار مخفی انقلابی دارد. او درباره ی وظایف ما مفصلاً حرف خواهد زد.

مدتی منتظر شدند. بعد لادو که مقداری اعلامیه در دست داشت وارد اتاق شد و خطاب به اژدر و ورا گفت:

حالا خوب حواستان را جمع کنید رفقا. کار بسیار مهمی به شما محول خواهم کرد.

به مناسبت فرارسیدن اول ماه مه فصل های مربوط به اول ماه مه در کتاب نینا موقتا در اینجا میاید

فصل 20

ماههای ژانویه و فوریه ی سال 1902 به این منوال سپری شد. روزهای سختی بود. تعقیب ها، بازداشت ها، ترورپلیسی، سرما، گرسنگی و هزار درد دیگر. کوتاه سخن این که شهر در خفقان شدیدی دست و پا می زد. وضع ورا خیلی مشلکتر بود. بعضا روزها از خانه خارج نمی شد و بعضی شبها با هزار بهانه در خانه ی میرزا حسین می ماند. برای رد گم کردن، زود زود، لباسهایش را عوض می کرد. موهای زرد و نرمش را هر روز چندین بار به شکلهای مختلفی شانه می کرد و خودش را به قیافه های گوناگون در می آورد.

بالاخره ماه مارس از راه رسید. ناگهان هوا آنچنان گرم شد که مردم پالتوها را کنار گذاشتند.

اژدر هر روز به چاپخانه رفت و آمد می کرد. او در باکو جریانات کارگری را از حرکات و رفتار لادو و پیوتر می فهمید. مثلا "آن روز خیلی شاد و سرحال بودند و شوخی و بگو بخند می کردند. لادو بمحض دیدن اژدر با شادی گفت:

اژدر خبرهای خوبی از باتوم رسیده. رفقا در آنجا تظاهرات بزرگ سیاسی راه انداخته اند. بازداشت ها شروع شده. حضرات سرمایه داران دست و پاهایشان را گم کرده اند. مادر این مورد اعلامیه ی فوق العاده ای چاپ کرده ایم. ببین! اینها بایستی امروز به دست کارگران با کو برسد. کمیته باکو تصمیم گرفته است که کارگران باکو را فی الفور از جریانات باتوم مطلع کند.

اژدر اعلامیه ی تازه چاپ شده ای را از لادو گرفت ولی فرصت خواندن نیافت. لادو دومین اعلامیه را بطرف او دراز کرد.

این هم، اعلامیه ی اول ماه مه (روز جهانی کارگر) است. به چند زبان چاپ شده. اول مه امسال باید به تظاهرات عظیم سیاسی مبدل شود.

لاادو پس از این جمله، خورجین زیبایی را از گوشه ی اتاق برداشت و روی دوش اژدر انداخت. سپس یک کلاه پوستی دهاتی از گوشه ای پیدا کرد و به سرش گذاشت و در را نشان داد.

حرکت به سوی معادن نزد رفقای کارگر، با احتیاط برو!

اژدر و ورا، که آنروز در ایستگاه "کوکوشکا" باهم "قرار" داشتند. این ماموریت را با موفقیت به انجام رساندند. در نیمه ی اول ماه مارس آنقدر سرشان شلوغ بود که حتی یک دقیقه هم وقت اضافی نداشتند.

تظاهرات ها، اعتصابات، سخنرانی ها، خواست های جدید و...

از 15 مارس به بعد، اوضاع یکباره تغییر کرد. اژدر خوب بیاد داشت که باز روزی در چاپخانه با لادو تنها بود رفقای دیگر دنبال ماموریتی رفته بودند که یکدفعه در زده شد. ولادیمیرز اخارویچ با احتیاط به در نزدیک شد.

کیست؟

صدای ورا از آنطرف شنیده شد.

برادر، منم! در را باز کن. خواهرتم.

لادو در را باز کرد و پس از داخل شدن ورا، آن را بست.

ورا مضطرب بود. دست‌ها و لبانش میلرزید. لادو بمحض مشاهده‌ی وضع ورا، هر دوی آنها را به اتاق پهلویی برد و از ورا پرسید:

آرام باش دخترم. دستپاچه نشو. چه شده زودتر بگو!

ورا بزحمت جلوی هیجانزدگی‌اش را گرفت و آهسته گفت:

از دیشب، کارگران انقلابی را یکی یکی بازداشت می‌کنند. بازداشت‌ها هنوز هم ادامه دارد. پلیس مناطق کارگری را محاصره کرده و تا حالا 25 نفر را دستگیر کرده‌اند. منازل دستگیر شدگان را بازرسی کرده، سقف اتاقها و زیر گلیم هایشان را بهم می‌ریزند. ولادیمیر زاخارویچ! آنها دنبال شما می‌گردند.

چشمان لادو از شدت خشم و کینه برق زد. دندانهایش را بهم فشرد و با خشم گفت:

پس دست به شبیخون زده‌اند؟ عیبی ندارد. ما هم خودمان را برای حمله آماده می‌کنیم.

پس از لحظه‌ای تامل پرسید:

از بوگدان کنونیانتس و پیوتر چونیاتوف خبری داری؟

ورا بتندی جواب داد:

نه، آنها را نتوانستند بگیرند. بازداشت شدگان را، اول در همان خانه‌ی خودشان بازجویی می‌کنند.

از همه‌ی آنها، شما، "دوشکا" بوگدان و چونیاتوف را می‌پرسند.

پیش از هر چیز می‌گویند: "اگر آنها را می‌شناسی و جایشان را بلدی بگو، با خودت کاری نداریم."

لادو باعجله پرسید:

نتیجه؟ کسی گولشان را خورد یا نه؟

ورا با هیجان گفت:

چطور ممکن است؟ چه کسی می‌گوید؟ چه کسی به این خیانت تن می‌دهد؟

ابروهای زخارویچ در هم رفت.

ساده لوح و خوشبین نباشید. چنین خیانتی از سوی اکونومیست‌ها، از آنهایی که خود را مارکسیست علنی حساب کرده و به دیکتاتوری خدمت می‌کنند، دانشاها، پانترکیست‌ها و پان اسلامیست‌ها بعید نیست.

لادو مجدداً به اتاق مجاور، کنار ماشین چاپ برگشت. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. چرخ ماشین را دو سه بار چرخاند. اعلامیه چاپ شد. آن را روی میز گذاشت و خطاب به اژدر و ورا که دنبالش آمده بودند، گفت:

خوشبینی با مرگ برابر است. احتیاط و مخفی کاری باید دو سه برابر زیادت‌تر شود. شما باز مدتی به چاپخانه نیایید. اصلاً چند روز قدم به این طرفها نگذارید.

نیمه‌ی دوم ماه مارس و اوایل آوریل به این منوال سپری شد. پلیس‌ها هرکس را که به چنگشان می‌افتاد، زندانی می‌کردند. نه تنها مناطق کارگری بلکه تمام شهر، تحت کنترل پلیس بود. با همه‌ی اینها، در خانه‌های امن، زود زود،

جلسات کمیته باکو برگزار میشود. اعضای کمیته، اوضاع و شرایط را تجزیه و تحلیل کرده و تصمیم های تازه ای می گرفتند.

در یکی از این روزها، اژدر فوراً به چاپخانه احضار شد. رفقا همه غرق فکر بودند. مخصوصاً لادو بی نهایت عصبی و ناراحت بود. مثل شیری که در قفس گرفتار شده باشد، در اتاق نمی گنجید. چونیاتوف بمحض ورود اژدر، در را قفل کرد. بعد آهسته گفت:

امروز نامه ای از نادژنا کنستانتینوونا (همرمز و زوجه ی لنین) دریافت کردیم. رفیق لنین تعطیل چاپخانه و مهاجرت به یکی از شهرها مرکزی روسیه را پیشنهاد می کند.

می بینی. ما همه حاضریم. با کمک رفقا همه چیز را آماده کرده ایم. تصمیم گرفته ایم برای این کار ولادیمیرزاخارویچ را بفرستیم.

خالی بودن قوطی های خالی حروف و چند صندوق کنج دیوار، نظر اژدر را جلب کرد.

لادو سر یکی از جعبه ها را باز کرد و گفت:

کمک کنید ماشین چاپ را باز کنیم.

ماشین را باز کرده و شروع به چیدن آن در صندوق کردند. لادو می گفت تمام حروف را در چهار بسته جا دادیم و هر بسته چهار پوط شد. آنها را به خانه ی با کراذره معاون ماشینچی فرستادیم. او در حاجی قبول کار می کند.

بسته ها را در آنجا مخفی خواهد کرد. پنج جعبه را هم به آدرس دیگری می فرستیم. وقتی خبرتان کردم آنها را راهی هسترخان می کنید.

بعد در حالی که با خودش زمزمه می کرد گفت:

با کو دیگر بی اندازه خطرناک شده است. از دست مامورهای مخفی در شهر جای سوزن انداختن نیست.

درست همانروز اژدر جعبه ها را به بند "قفقاز- مرکوری" برد و بعنوان جنس ارسالی به آسیای میانه، در اتاق نگهبانی آنجا گذاشت.

فردای آنروز، اژدر و ورا، لادو را که قیافه اش را با مهارت تغییر داده بود از یکی از ایستگاههای نزدیک باکو به طرف روسیه بدرقه کردند.

فصل 21

روز جشن اول ماه مه سال 1902، از صبح خیلی زود، کارگران بتدریج در باغ "پاراپت" گرد می آمدند. از آنجا که باغ پاراپت در محل تقاطع هشت خیابان بزرگ شهر واقع شده بود، گرد آمدن در اینجا، برای همه کارگران ممکن بود.

آن روز نیروهای پلیس و ژاندارم در بالاخانی، سوراخانی، بائیل و حتی پشت کوههای رازین اردو زده بودند. واصلاً تصورش را هم نمی کردند که اجتماع روز اول مه درست در مرکز شهر برپا شود. آنها انتظار چنین جسارتی را از کارگران نداشتند.

افزایش تعداد کارگران در پاراپت، بالاخره نظر پلیس را به خود جلب کرد. پلیس و ژاندارم با لباسهای مبدل در اطراف باغ دیده می شدند.

اژدر هنوز به باغ نرسیده، این افراد را شناخت و بی واهمه پیشرفت. در پاراپت از زیادی جمعیت جای سوزن انداختن نبود. تمام نیمکت ها پر شده بودند. و اغلب سر پا ایستاده بودند. در هر طرف، عده ای دور هم جمع شده بودند.

حالت مبارزه جویانه ای در قیافه ی کارگران مشاهده می شد. اژدر وقتی وارد پاراپت شد، نتوانست اکثر رفقای را که در سایر مواقع لباسهای ژنده و کثیفی می پوشیدند بشناسد. امروز همه سعی کرده بودند لباس تمیز و تازه ای بپوشند. وقتی می گویم نو. کارگر چه چیزی دارد که کهنه و نو داشته باشد. کرباس رنگرزی شده و پیراهن ساتن. ولی به هر حال لباس نو، هر چه می خواهد باشد. باز علامت خوشی است. اژدر فی الحال متوجه شد که همه ی کارگران، روز اول ماه مه را بمتابه عید بزرگی استقبال کرده اند.

اژدر با دقت به اطراف نگاه می کرد. محمد یاروف را دید که با سبیل های بالا و تابیده و کلاه کجکی، با یکی صحبت می کرد. هیکل رشید و مردانه ای محمد یاروف مانع از این می شد که اژدر مصاحب او را درست ببیند. وقتی اندکی جلوتر آمد او را شناخت. او وانیا فیولتوف بود. اژدر، فیولتوف را دورا دور می شناخت، یکی دوبار در محافل کارگری دیده بود. در یک طرف نیز شلگونوف، میریشیر قاسموف و رفقای دیگر ایستاده بودند.

ورود اژدر نظر همه را جلب کرد. او نتوانست به سلام و علیک عادی اکتفا کند. همه او را می شناختند و احوالپرسی می کردند. و این ها دل او را از شادی می انباشت. از محبوبیت و شهرت خود تبسمی کرد؛ و این نتیجه ی فداکاری او در راه خلق بود؛ و خلق هم دوست و دشمن را خوب می شناسد.

چشمان اژدر قبل از هر کسی دنبال غلام می گشت، اما از او خبری نبود. با خود اندیشید: "حتما باز بیمار است". به محمدیاروف که از مدتی قبل لبخند زنان به او اشاره می کرد نزدیک شد.

محمدیاروف چیزی به وانیا فیولتوف می گفت. اژدر پس از سلام و علیک با آنها برای آنکه حرفهایشان را نشنود، اندکی دورتر ایستاد. ولی محمدیاروف با بازوان نیرومندش او را در آغوش کشید و خطاب به فیولتوف گفت:

وانیا با اژدر آشنا شو. از رفقای بسیار فعال و فداکار ماست. انقلابی آتشین است.

فیولتوف دوباره با اژدر دست داد و پس از تبسم آرام و مهرآمیزی گفت:

ما جوانانی، مثل اژدر را خیلی لازم داریم.

محمدیاروف دست روی شانه ی اژدر گذاشت و خندید.

تو داستان آن دو برادر را شنیده ای؟ یکی از آب می ترسید و دیگری از آتش. ماها برادرانی هستیم که از آتش نمی ترسیم.

خندید.

فیولتوف خطاب به محمدیاروف گفت:

ها. لابد، از اول ماه مه دوسال پیش حرف می زدی.

محمدیاروف پس از اندکی سکوت، جواب داد:

امروز وقتی برای تظاهرات اول ماه مه در اینجا جمع می شدیم، اجتماعی به یادم آمد که ما برای اولین بار در سال 1900 تشکیل دادیم.

تو آنوقت در باکو نبود. ما در دامنه ی کوه رازین جمع شده بودیم. برای جلب نکردن نظر پلیس، مقداری غذا و مشروب نیز داشتیم، ولی کسی در فکر خوردن نبود. ما در باره وضع طبقه کارگر، ستمگریهای سرمایه داران،

ماموران و پلیس های تزاری و کارهای آینده مان حرف زدیم. افسوس که عده مان کم بود. جمعاً سی نفر بودیم. من با لادوکتسوخولی برای اولین بار در آنجا آشنا شدم. عده ی شرکت کنندگان در جشن اول ماه مه پارسال، زیادتر بود. تنها در بالاخانی صدوسی کارگر جمع شده بودند. بیش از سیصد کارگر در تظاهرات شرکت کردند. پلیس و ژاندارم به وحشت افتاده بود.

امسال نیز، ببینید. به اطراف اشاره کرد. اژدر برگشت و به جمعیت نگاه کرد. در پاراپت، جای سوزن انداختن نمود. اژدر با مشاهده ی این وضع، آهسته به محمدیاروف گفت:

وقتش است. نباید دیر کرد.

محمدیاروف به فیولتوف گفت: وانیا ساعت چند است؟ دیرت می شود.

فیولتوف به ساعتش نگاه کرد.

پنج دقیقه به دوازده.

محمدیاروف باعجله گفت:

پس تو برو، درست سر ساعت 12 فشفشه را آتش کن. بمحض آنکه فشفشه را آتش کردی ما از طریق نیکلایوسکی بطرف دومای دولتی حرکت خواهیم کرد.

فیولتوف میان جمعیت ناپدید شد. محمدیاروف و اژدر جمعیت را شکافته بسوی خیابان "اولگینسکی" راه افتادند.

اینجا پیشاپیش همه، چونیاتوف، شلگونوف، میربشیرقاسموف، کونیانتس و دیگران ایستاده بودند. وقتی محمد یاروف و اژدر به آنها نزدیک شدند، قاسموف که کلاه بزرگش را کجکی به سر گذاشته بود و پیراهن ساتنش برق می زد، گفت:

زود بیایید اینجا. پرچم کو محمد؟ زودتر بیاور. وقتش است.

محمدیاروف به طرفی رفت. چونیاتوف آهسته در گوش اژدر نجوا کرد:

بنا به تصمیم کمیته ی باکو پرچم را تو حمل خواهی کرد. سر ساعت 12، فیولتوف علامت خواهد داد. وقتی فشفشه، به هوا رفت پرچم را برداشته پیشاپیش همه حرکت خواهی کرد. ماهم دنبال تو خواهیم آمد.

اژدر تپش هیجانزده ی قلبش را احساس کرد. لبخندی زد. محمدیاروف چوب بلندی آورد. پارچه ی کهنه ای به سر چوب بسته بودند. نخ را که به چوب بسته بودند نشان داد.

ببین اژدر! وقتی این نخ را کشیدی پرچم آماده است. مواظب باش نخ گره نیفتد.

درست در این لحظه هیاهویی از اطراف بلند شد.

شفشه را آتش زد. فشفشه سرخ به هوا رفت.

اژدر به آسمان نگاه کرد. فشفشه ی سرخی را دید که سرعت بالا رفت. نخ را کشید. پارچه ی کهنه باز شد و به زمین افتاد و زیر آن پرچم سرخ رنگی به اهتزاز در آمد.

محمد یاروف به عقب برگشت و خطاب به توده ی عظیم کارگران، که با احترام و محبت به پرچم سرخ نگاه می کردند، فریاد زد:

برادران! زنده باد اول مه. مرگ بر سرمایه داری. نابود باد دیکتاتوری!.

فریادهای "زنده باد."، "نابود باد" کارگران باغ را به لرزه در آورد. از هر طرف، شعارهای انقلابی شنیده می شد.

اژدر جلو رفت. توده که به هیجان آمده بود دنبال پرچم سرخ راه افتاد. یک نفر شروع به خواندن یک آهنگ انقلابی کرد. بقیه آهنگ را تکرار کردند. سرودی که آنها را به مبارزه ی رهایی بخش فرا می خواند با هیجان می خوانند؛ همه آنرا تکرار می کردند.

اژدر پرچم را تا آنجا که می توانست به هوا بلند کرد و پیشاپیش همه راه می رفت. تمام خیابانها ی "اولگینسکی" و "نیکلایوسکی" پر از جمعیت بود. بعضی جسارت کرده به کارگران می پیوستند و عده ای نیز دست و پایشان را گم کرده بودند. کارخانه داران، زن و بچه های ثروتمندان از ترس دنبال سوراخ موشی برای قایم شدن می گشتند.

پلیس ها و قزاقان سوار از نزدیک شدن به تظاهرکنندگان می ترسیدند و ناچار با قنداق تفنگ و شلاق مردمی را که به تماشا ایستاده بودند متفرق می کردند.

کارگران تحت محاصره ی پلیس و قزاق تا مقابل بنای دولتی پیس رفتند. شعارهای "مرگ بر تزار" "پیروز باد سوسیالیزم" از هر طرف شنیده می شد. سرودهای انقلابی شروع شد. قزاقها بمحض دیدن آن به کارگران حمله بردند. دسته ها از هم پاشید. کارگران بطرف "باغ فرمانداری" دویده در آنجا جمع می شدند.

در مدتی کمتر از یک دقیقه، خیابان پر از تظاهرکنندگان شد. پلیس که کاری از دستش ساخته نبود ناگزیر در یک طرف ایستاد.

اژدر این بار نیز پیشاپیش همه و کنار چونیاتوف ایستاده بود. ورا نیز پیشاپیش یک دسته همانجا بود. بوگدان کنونیانتس باعجله به چونیاتوف نزدیک شد و در گوشی به او گفت:

پتیا زود باش میتینگ را شروع کن. باید طبق نقشه عمل کنیم. پس از تو، من، غلام، اژدر. پس غلام کو؟

پیوتر جواب داد:

غلام بدجوری مریض است. خیلی تب داشت نتوانست بیاید.

کنونیانتس با تاسف سرش را تکان داد. سپس به اژدر گفت:

خودت را آماده کن، پس از من نوبت توست.

آماده بودنش که آماده ام. ولی...

کنونیانتس با تعجب پرسید:

میخواهی چی بگویی اژدر؟

آخر من تا حالا نطق نکرده ام. این اولین دفعه است.

یاد میگیری. از برادران هم طبقاتی ات که خجالت نخواهی کشید.

دل اژدر بتندی می تپید. او از شرایط زندگی کارگران و از راهی که حزبش پیش پایشان می گذاشت کاملاً آگاه بود ولی نطق کردن در برابر هزارن نفر.

اژدر فرصت فکر کردن نیافت. کنونیانتس سقلمه ای به او زد.

پیوتر رفت بالای دیوار. برویم!

صفوف کارگران را شکافته و پیش رفتند. پیوتر چونیاتوف روی دیوار باغ فرمانداری با نگاههای جدی جمعیت را نگاه می کرد. از هر طرف، صداهای "چونیاتوف"، "چونیاتوف" بلند شد.

چونیاتوف باصدای خشن و بلندی فریاد زد:

رفقای کارگر! پرولتاریای قهرمان شهر باکو! امروز روز اتحاد ماست. باید حقوق خود را طلب کنیم. ما امروز باید دردهایی را که سالها در دلمان انباشته شده به همدیگر بگوییم.

حرفهای پیوتر مثل آهنربایی همه را جذب کرد. سر و صدا قطع شد. نور خورشید چشمان چونیاتوف را می آزد. دستش را مقابل چشمانش گرفت، نگاهی به کارگران کرده لبخندی زد و سپس به حرفهایش ادامه داد: اژدر برای یاد گرفتن سخنرانی به نحوه ی شروع کردن او دقت کرد. با حرارت و صدای مردانه، جملات صحیح و بی نهایت ساده ولی پر معنی او گوش می داد. فراموش کرده بود که خودش هم باید سخنرانی کند.

چونیاتوف پس از آنکه درباره ی حقوق طبقه ی کارگر، استثمار، کشتارهای ملی و دیگر مظالم بورژوازی بومی و دیکتاتوری تزار سخن گفت و حرفهایش را با این جملات خاتمه داد:

ما باید حقوق خود را باقیام و مبارزه مسلحانه از اینها بگیریم. یوغ استثمار را از گردنتان باز کنید، دست در دست هم دهید تا به نیروی عظیم و متشکلی بدل شوید و اختیار خودتان را خود بدست گیرید. مرگ بر دیکتاتوری تزار، پیروز باد آزادی و سوسیال دموکراتیسم.

فریادهای تحسین خیابان را پر کرد. حرکتی در میان مردم پدید آمد. بعضی ها در رفتند. سواره نظام پلیس و قزاق زیادتر شدند. ولی کسی به آنها اعتنایی نمی کرد. حرفهای چونیاتوف کارگران را بیش از پیش به هیجان آورده بود.

بوگلدان کنونیانتس نیز با همان حرارت و هیجان حرف زد. بالاخره صدای خشن چونیاتوف شنیده شد.

اکنون اژدر که به جرم شرکت در اعتصاب از کارخانه ی شیبایف اخراج شده حرف خواهد زد.

وقتی اژدر از دیوار باغ بالا رفت، نخست سرخی خفیفی به گونه هایش دوید. برای یک لحظه خودش را گم کرد ولی بعد حرفها و کلمات خودبخود سرریز کرد. اژدر ابتدا آرام ولی بعد با صدای خشم آلودی گفت:

برادران کارگر! آزادی طبقه ی کارگر در دست خود اوست. خواه روس، خواه آذربایجانی، گرجی، ارمنی، یهودی و یا هر ملت دیگر، کارگر کارگر است و سرمایه دار، سرمایه دار. باید بی توجه به ملیت متحد شویم و پرچم مبارزه را برافرازیم.

اژدر حس کرد شیء سنگینی بر سرش خورد. هر قدر سعی کرد نتوانست حرفش را ادامه دهد. حمله ی قزاقان سوار، به زمین افتادن مصدومین، برخورد قنداق تفنگ و شلاق به سر و روی کارگران با سرعتی آنی از مقابل چشمانش گذشت. بعد چشمانش سیاهی رفت. تلوتلو خورد و از دیوار پایین افتاد. کسی او را از زمین بلند کرد. اژدر هر قدر کوشید، پلک هایش تکان نخورد. حس کرد دو دستش را چسبیده اند. او را به کجا می بردند؟ خواست سرپا بایستد ولی نتوانست. کاملاً از هوش رفت.

مدتی بعد که چشم باز کرد خود را زیر درختی یافت. دو چشم مهربان او را نگاه کرد. اژدر با صدایی آهسته و ضعیف پرسید:

ورا من کجا هستم؟

اژدر! به سختی تو را تا اینجا توی باغ آوردیم. حالت چطور است. زخمی که زیاد درد نمی کند؟

زخمم؟

اژدر دستش را بطرف سرش، به جایی که خیلی درد میکرد، برد. چیزی به سرش بسته بودند. دستش را به آن زد. دستش به چیز خیزی خورد. خون.

مرا با چه زدند؟

ورا در حالی که اشک چشمانش را پنهانی پاک می کرد گفت:

قزاقان سوار قبل از همه به تو حمله کردند، گلوله به سر و سینه ات خورده.

اژدر ناراحتی ورا که دید، تظاهر کرد که سالم است و دستش را بسوی او دراز کرد. کمک کن بلند شوم ورا. چیز مهمی نیست. حتماً پیشانیم خراش کوچکی برداشته.

بی اعتنا به درد کشنده ی سر و سینه اش بلند شد. به درختی تکیه داد و گفت:

چطور مرا تا اینجا آوردی؟

تنها نبودم. کنونیانتس هم بود. او باعجله دنبال درشکه رفت.

بورش وحشیانه ای به کارگران کردند. خیلی ها بازداشت شدند. جلسه ی فوق العاده ی کمیته باکو در خانه غلام تشکیل خواهد شد. من باید رفقا را خبر کنم. اگر تورا به خانه مان برسانم. مادرم معالجه ات می کند. دراز بکش عزیزم.

اژدر اعتراض کرد.

نه، من هم باید در جلسه ی کمیته ی باکو شرکت کنم. باید به رفقای دستگیر شده کمک کرد.

نتوانست حرفش را تمام کند. با دست سرش را چسبید و مانند درختی که از ریشه قطع شده باشد. به زمین افتاد و از هوش رفت.

ورا با دستهای لرزانش سر اژدر را بلند کرد. با هیجان اطراف را پایید و با خود اندیشید: "پس رفیق بوگدان کو؟ زود خواهد آمد! آیا تا آمدن او قزاقان متوجه آنها خواهند شد یا نه؟"

بالاخره پس از مدتی که هر دقیقه اش به نظر سالی می آمد، درشکه ای به در باغ نزدیک شد. بوگدان کنونیانتس از درشکه ای پایین پرید و بمحض مشاهده وضع اژدر، گفت:

عجله کن دختر! حالش خوب نیست. باید زودتر به دکتر برسانیم.

اژدر را بسختی بلند کرده و در درشکه گذاشتند. ورا در کنارش نشست و با دست او را چسبید. کنونیانتس به اطراف نگاه کرد و چون کسی را در اطراف ندید به آن ها اشاره کرد که حرکت کنند و خودش میان درختان باغ ناپدید شد.

درشکه از خیابانها گذشت. کسی در کوچه و خیابانها نبود. اینجور مواقع کی از خانه اش خارج می شود؟ حالا پلیس مشغول شکار انسان است، خارج شدن از خانه کار عاقلانه ای نیست.

